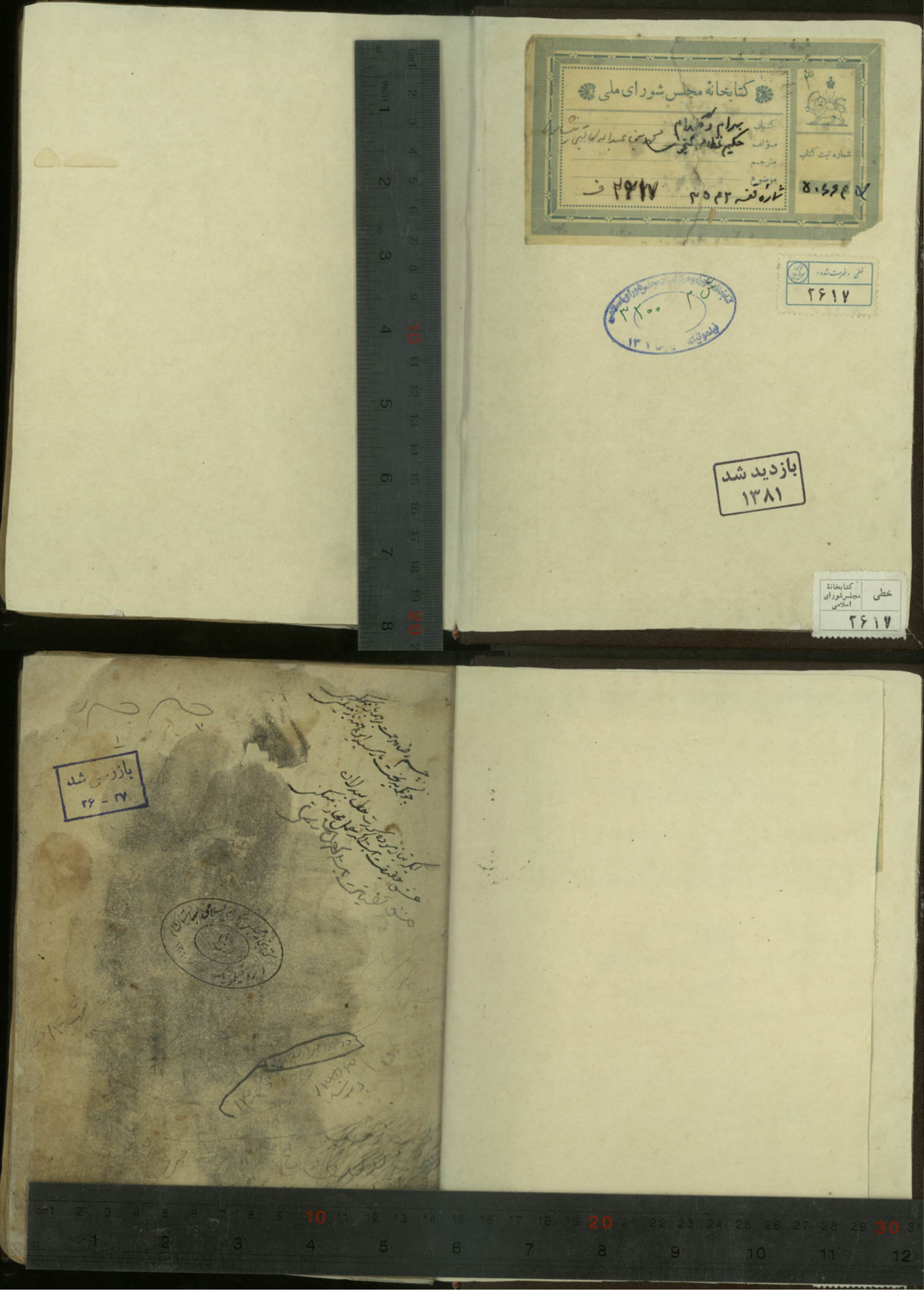



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
مترجم
موضوع
شماره ثبت کتاب
خطی «فهرست شده»
۲۶۱۷
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۲۶۱۷
بازدید شد
۲۷ - ۴۶

هذا کتاب بهرام گل اندام

بسم الله الرحمن الرحیم

به ملک روم شاه بود با داد   در آیامش دل خلق جهان شاد
همه شاهان گیتی گاه بیگاه   چو منی بودند مداح شهنشاه
چنین گفتند راویان ایام   که کشور شه بود شاروی نام
ز خورشید رخ تمامی عاقل   شهی با شش مخلوق کامل
نبودش در جهان هیچ فرزند   ازاین معنی دل شه بود در بند
صد پنجاه هزارش ترک سرکش   همه با لعل با شمشیر ترکیش
قضای ناگه از تقدیر جبار   پری گرفت از پادشه بار
خداوند جهانش دولت داد   درون یک صدف دردانه داد
بچه نه ماه در صدف دانه پرورد   نگار ماه رخ خورشید آورد
برون آمد یکی گوهر ز درجی   درخشان گشت خورشید ز برجی

ازان بوستان

ازان بوستان گلی آمد بگلزار   که زینت یافت از او مجموع گلزار
خبر چون شد ازاین حالت شهنشاه   ز شادی زد فراز عرش خرگاه
برون آمد ز قصر خویش دلشاد   نهاد رو سوی گلشن آباد
خروش کوس بانگ ناله و آه   جهانی را بجنبانید از جاه
اشارت کرد سلطان جهانبان   که تا پیرو نگار و بندد از شهر خلقان
برون شهر باغی داشت کشور   نهاده نام او روح پرور
درون باغ بر میوه نهاده   تمام خلق رو بروی گشاده
به حکم آنکه خلق شهر یکماه   نگردند دست از عیش کوتاه
برون شهر خلق از خاص از عام   نبودی هیچ کس در کوچه بام
گشوده از خاتم زر در گنج   برون بر دارد دل خلقان غم رنج
گدایان جملگی زردار گشتند   توانگر نیز بر طور دار گشتند
چنین گویند از برنا و از پیر   صد هشتاد کس در بند و زنجیر
تمامی زبند آزاد کردند   بدینار درم دلشاد کردند
چنین گفت است دیده ایام   که کشور کرد اوی نام بهرام
همی پرورد ماهم چون غنچه در مهد   بدادش دایه شکر شیر با شهد

چه آمد عمر شه بهرام در چار   یکی استاد گردش شد پدیدار
بمکتب داد شه گوهر نثارش   شهی بهرام هیچ در کنارش
چه شش سال دیگر در پیش استاد   شهنشاه یافت صبح و شام ارشاد
چنان در علم شد شهزاده چالاک   که دانستی سر بازی ز افلاک
چو روشن شد ازاین معنی چراغش   صلاح شوری فتاد اندر دماغش
چو گرزی سر گران بس کوه بسته   هزاران پیل را گردن شکسته
بدیدار چه ماهش شاه کشور   ز عدلش داد آباد کشور
یکی قصر معلا ساخت او شاه   بلند سر هم چنین خرمن ماه
اساسش در گلستان نهاده   بهارش در میان گلشن نهاده
میان قصر حوض بود چون نور   میان حوض مرغی بود از زر
همی زد چرخ از یاقوت منقار   همی آمد برون آتش ز منقار
کنار حوض تخت بود از آج   نشسته بود دوران پیوسته با تاج
برون آمد چه شه در حرم راز   چه گل رخساران شاه جهان راز
بقصر آمد خرامان او نکو نام   روانه از قفا شهزاده بهرام
بتخت زر نشسته بادل صاف   به پای تخت ساقی بود با الطاف
صراحی شیشه و زرین سیمین   مرصع جام زرین گوهر آیین

شهنشه

شهنشه سرافرازان جهان بخت   بیامد شاد خرم بر سر تخت
ستا کرد اشارت شاه دانا   که اندر مجلس آورد جام مینا
ز روی لطف ساقی گلندام   شراب ارغوانی ریخت از جام
بکف ساقی یکی جام زر آورد   بیاد لاله دایم عمر آورد
نهاده شه چه بر لعل کرم نوش   ز مرغ آوازی آمد که می نوش
اشارت کرد شاهنشاه ایام   که تا جام دهد بر دست بهرام
یکی جامی پر از می در کف دست   بر شاه جهان برناز بنشست
شهنشه چون بدید آمد کلامش   بر خود خواند داد از لطف جامش
چنین گفتش که ای ماه چه دیده   خدا از مهر رویت آفریده
بخواهم گفت من چند پند موزون   بگویم هر یک چون در مکنون
که هر پندی بود بهتر ز گنجی   شنو تا نبودت هر درد و رنجی
ز سر پند من در گوش داری   کنی دایم بعالم شهریاری
هر آنکس پند نیک اندیشه بشنفت   سعادت از فلک در خورد بر خورد
بجان بشنو ای دردانه فرزند   که خواهم داد اکنون اول این پند
شهنشاه جام نوشید فرزند   بیاورد و می خورد و خورسند
عرق چون بر رخ صد ... روان شد   تو گویی لعل کان در فشان شد

روان برخواست آن شهزاده بهرام — دعای کرد بران شاه ایام
بعرض شه درین معنی سفت — بوصف الحال شه این شعر که گفت
جهان را این زمان باشه قراری — که باشد چنین تو ادب یادگاری
بدولت باد با دجام درنوش — عروس ملک دایم در آغوش
به پا بوست فلک چون چرخ قدخم — چه ربع ماه خلقت حلقه در گوش
همیشه باد امروزت زدی به — شب اشب سلامت بهتر از دوش
نوای مطرب بزمت جهان باد — کزان بلبل شود در باغ خواموش
بود چند از فرح در زیر سایه — که غم از خاطرت گردد فراموش
کریمان ندیمان خردمند — حریفان طریقان قصب پوش
چنین زد داستان دانندهٔ دهقان — که هستاد الطاف باکش راحت جان
چه از بهرام شه این نظم بشنید — رخش که از سر شفقت ببوسید
اگر گیرد رعیت بر تو کینه — ندارد بود افلاک خزینه
چه نبی دایم رعیت پروری کن — پس انکه بر ممالک سروری کن
بدولت مملکت ایمن میباش — مدام از عقل صاحب رای میباش
بخلقان چنین کی شیرین زبانی — مراد خویش در عالم برانی
رعیت پروری کن در زمانه — که نامت نیک ماند در زمانه

تو عدالت گر رعیت

زعدلت گر رعیت گشت خوشنود — خدایت در دو عالم داد مقصود
بترس از آه شبگیر یتیمان — که ترسانند از یزدان کریمان
اگر خواهی که باشد ملک معمور — تا خیال ظلم کن از خاطرت دور
بگفتم با تو اینک پند اول — بدین معنی سخن کردیم مجمل
دوم پندت بخواهم کرد اظهار — اگر عقل خرد داری بکن دار
جهان گیری در جهان از ضرب شمشیر — که ترسد از تو دایم ببر اهم شیر
اگر داری جوانی تو یاری — دمار از جان بدخواهان براری
کسی گر زهر باشد تا بد سر خویش — جگرگاهش شکاف از ضرب تیغ خویش
ولی باید بهنگام فراصت — بدان وقت هنگام سیاست
چه بینی دشمن در روم بقلعه دار — اگر موری بود در دم شود مار
چه فرصت یافته دشمن نکو داکن — ز خویش عجز خود لاله گون کن
ازاین بدتر نباشد در جهان کار — که دشمن که کنی در دوم تو بردار
که نبود در جهان زان هیچ بدتر — که دشمن که جدا بینی تنی از سر
بگفتم با تو اینک پند ثانی — اگر فکرش کنی نیکو تو دانی
سیم پندت ایا پاکیزه گوهر — که دردهای بود از غم خوشتر

تو نیکو ضبط کن مال خزینه — نماند مرغ الکرم گفت چنینه
بقدر لطف می باید زند لاف — که چندانی که باشد دست اطلاف
نیارد بود لشکر که نگه دار — جهان شاهی که باشد او تلف کار
بر آرد در جهان داری نکو نام — بدست او زر کامش با اسقام
سپاهی پرور و لشکرکشی باش — بمطرب کم نشین شمشیر زن باش
سپاهی که همیشه شاد داری — با اسب تیرکش شمشیر داری
اگر بر تافت رو از شه سپاهی — نیارد گرد سلطان پادشاهی
اگر خواهی چه سنی باشی جهان دار — شنو پندم ازان لشکر نگه دار
چهارم پند خواهم گفت ای باب — سخنهای مرا از لطف دریاب
شعار خویش که اندیشه سازی — بهر کاری تحمل پیشه سازی
کن در کارها اندیشه بسیار — که بی اندیشه گردد کار دشوار
اگر هستی ایا فرزانه عاقل — بکن اندیشه با پیران کامل
بدین سان احتیاط کار میکن — بدل اندیشه بسیار میگفت
اگر اندیشه در کار اوری پیش — نگردی دل غمین از کردهٔ خویش
بو اندیشه اندر کار تقدیر — شعار خویش سازی و تدبیر

بگویم ان چنین

بگویم این چنین پند دگر بار — بکن در گوش هم چنین در شهوار
هر انکس کو کند در صحبت او — اگر هستی ز روی عقل اگاه
ز گرهان بر وری میباش تعار — پسندیده نباشد روزگارت
همیشه صحبت با عاقلان دار — مصاحب کن خردمندان هوشیار
هران شاهی که با جاهل نشیند — سعادت از فلک هرگز نه بیند
مصاحب صحبت عاقل بباید — بدون جاهل و دیوانه باید
هنرمندان عالم را گزین کن — چو منی سردار از عالم گزین کن
هرانگاهی که بنشینی بمجلس — حکیمانه کن پیوسته مونس
انیس خویش را اکثر ازین کن — خردمندان عالم را گزین کن
ششم پندت کنم این تحفه اغاز — بجان بشنو حدیث شکر ناز
سخی پیشه ای فرزانه ره وار — به بخشش بخلقان در شهوار
کن با خلق دایم بخشش و جود — گر گردد در جهان نام تو محمود
اگر چوبت بود در دست خاتم — سخی چون گر نبودی در جهان کم
سخی که در دو عالم روسفید است — بخیل که در دو عالم نا امید است
سخاوت نیست الا پیشه مرد — سخاوت گر نباشد دولت و زرد

کسی کز ره لئیمی کامی براند / بود بهتر که از تو باز ماند
ز جان کن اعتماد بند را گوش / بهنگام غضب در عفو می کوش
اسیری گر کنی در بند محکم / بکن رحمی بروئش از در دم
بکن باز بیر و ستان ظلم بسیار / رها کن خشم مردم را میازار
مشو چون آتش قهرت سر تاب / برون آتش بزن از لطف خود آب
ضعیف گر شود در رسن توحید / ترحم کن روانش آر از قید
تو عفو ار گناه خلق عالم / که یزدان میکند رحم تو هم هم
گناه عالم اندر رهش دارد / چه رحمت کردگار این دوست دارد
ز روی مرحمت می باش بسیار / مده برده بخلقان کهنه کار
چه بندم بمغز گوش داری / عروس ملک در اغوش داری
همی باشد طریق بنده کیش / در معنی بدیدار تو سفتش
بهر بنده که شه بهرام داد / بهر چشم خود انگشت بنهاد
یکی تاج مرصع پر ز گوهر / که بودی شاه پیوسته در سر
بدست خود بفرق شه بنهاد / ز شفقت بوسها بر روی او داد
کمیت داشت سلطان در طویله / عرب آورد بودش از قبیله

از ان وادی

ازان وادی بنیز و کوه پیما / گذر کردی چه باد از روی صحرا
درازش گردن و پشت کوتاه / سفیدش بر جبین یک خال چون ماه
چه از روی مه آتش شه از موی / ز روی نعل ثبت برابر سودی
جدید موی را در سه ده بار ریگ / زده فرسنگ اندر شام تاریک
زستی نعره چون بیرون کشیدی / هزبر بیشه دل بر دریدی
که بود ندان نگار سیم بر دال / بدو دانسته از هر ریگ یک خال
چنین دیدم ز رهوار زکاش / که خواندش جهان پیمای مشق
به شاه ماه رخ بخشید کشور / زمین بوسید بهرام دلاور
هزارش اسب دیگر تند رهوار / همه زین اطلسهای زرکار
هزارش ترک روی ماه پیکر / مرصع شه کمر کرده بدان زر
به بخشید این تماما به بهرام / دیگر بشنو حکایت از گلندام
چنین فرمود راوی سخن دان / که او بردا ز خلایق گوی میدان

در صفت مدح گلندام در خوبان

که شاه بود در چین بار خنجر زر / رخش مانند بدر منور
بعز شوکت شاهیش مشهور / جهان داری که نامش بود قیصور
بعدل او تمام چینه بود اه / گرفته حکم او روی زمینه

سخن پیشه

سپهرش تخت هم چون فرشاهی / میان اختران بودش سپاهی
ز ملک هند تا در بند بلغار / زدندی سکه بر نام جهان دار
بگاه سیر بر فیروزه خرگاه / ندیده ان چنان مانند شاه
به پرده دختری چون ماه تابان / نشسته بود در ایوان سلطان
اگر ماه جمالش تخت بستی / ز رشک ماه و قلم بر هم شکستی
نقاب از رخ اگر یکدم نهادی / دو صد عاشق بیکدم جان بدادی
هزاران فتنه در چشمان مستش / هزاران فن بزلف پر شکنش
لبش میگون خالش عنبرین بود / که نور روی او چون مشتری بود
میانش حلقه چون میم بودی / دهانش نقطه چون جیم بودی
بدرج گوهرش هر لحظه درجی / بزیر هر خم زلفش شکستی
بقامت سرو بوستان ارم بود / چه قد عاشقان ابروش خم بود
بزیر ابروانش چشم پر فن / دو هندو کوه در محراب مسکن
عقیق لعل و خط خجسته / کنار چشمه ایوان نشسته
ز روی دیده اش خون بود جاری / رخ ان بود ابرویش اسلامی
اگر نقشش بدیدی چشم فرهاد / برفتی صورت شیرینش از یاد

اگر خسرو بلعلش

اگر خسرو بلعلش راه بردی / ز خجلت نام شیرینش نبردی
ز رشک حسن او در روی گلنار / شکستی حسن او بهتان گفتار
یکی قصر معلا داشت او نام / بت شیرین زبان نامش گلندام
بهر عیدی دری بر وی گشادی / جمال خود بمردم جلوه دادی
هر آن شخصی که بودی بر گذرگاه / دو چشم خویش بکشادی برآن ماه
دل اندر مهر او مه رو ببستی / چه سایه بر سر کوهش نشستی
چه لاله دامنش در خون کشیدی / چه گل صد چاک پیراهن دریدی
بگیتی عاشقان بسیار بودند / که از هجرش بدل افگار بودند
چه از انشان نبودی هیچ حاصل / بجز اندوه هجران غم دل
میسر چون نبودی جز و خایی / همی بودند قانع بر خیالی
از انکسی که بودی عشق او ماه / بگرد گنبدش اندر گذرگاه
ازان گنبد جمال خود نمودی / مقیم ان نقش چون خورشید بودی
به پیشش عاشقان بسیار بودند / ز هجرش روی بر دیوار بودند
فراز ان گنبد فیروزه در دهر / به طرح صورتش در وادی دهر
حدیث حسن او ماه گلندام / ز هر کس می شنیدی شاه بهرام

با حالت که خواهد شد پدیدار | بوقت گل مرا اید گذر کار
یکی روز از قضای خورشید زرکار | نمود از قلعهٔ کوهسار خسار

رفتن شاه زاده بهرام و دیدن نقش گلندام و عاشق شدن او

برآمد مرغ زرین بال خورشید | روان شد چند زر اندوده جمشید
مبدل گشت چتر زر بکافور | برون آمد ز شرق قبهٔ نور
چه عیسی چرخ دم از صبحدم زد | شه انور فلک در دم قدم زد
برون آمد ز کشور شاه منظر | کلاه خسروی در نیمه سر
فراز تخت زرین شاه بنشست | بصد تمکین عزت شاه بنشست
سلاطین پیش تختش صف کشیدند | فلک طبل به نامی میدمیدند
دما مدنا که از در شاه بهرام | سلامی کرد بر جمشید بهرام

اجازت خواستن شاه زاده بهرام از پدرش و اجازت گرفتن

اجازت خواست از شاه جهانگیر | که فرماید مرا رفتن به نخجیر
بدو گفتش که ای فرزانه فرزند | ز دل ارش برون نخجیر رفتن
ز متن آموز فکر این تدبیر | چه حاصل روز شب رفتن به نخجیر
شنیدستی که میگوید نظامی | که برون ختم شد صاحب کلامی
درخت افگن بود کم زندگانی | بدرویشی فتد نخجیر بانی

بلعل گفتا این

بگفت این اجازت داد سلطان | روان بهرام شد چون ماه تابان
جهان پیمای شد شه سواره | صدا برخاست از کوس نقاره
در صد ترک کمان انداز سرکش | همه با نازکی با تیر و ترکش
کلاهها مرصع در میان تنگ | ز مستی جمله با تیغ در جنگ
سپاهی هم چه اختر او چه خورشید | دل رخشنده او هم چه خورشید
ز عمرش پانزده بگذشت با عشق | دل خلقان ز رنگ طلعتش ...
قبای در برش اطلس ملمع | کمر بستی بزنجیر مرصع
بر رویش چون گل مشکین کلاله | چه شاخ سنبل مشکین که لاله
شهنشه رخ چه خورشید منور | کمان در بازی و رنگ نگادر
فرس میراند سلطان از چپ و راست | که گردی از میان دشت برخاست
پدید آمد سیه شیری سهمناک | ز پنجه میفشاندی بر فلک خاک
چه شاه شیر دل آن شیر را دید | چه رعد آتش فشان چون رعد غرید
جهان پیمای از جا برانگیخت | ز سمش بر فلک خاک و سبه ریخت
برون آورد یک تیر ز ترکش | که گردی سینهٔ اعدا بر آتش
خدنگ چون الف بر روی چون دال | برون شد نشان کرد ز بین ...

کف اندر قبضه جای کمان بست | بدست چست تیر آورد در شست
چه از بازوی شفقش تیر بر جست | به پیشانی او پیش شیر بنشست
چنان زد بر سرش شیر زره پوش | که برون کرد پیکان از سر پیم
ز پیش نیشش تا دم کرد مهد جای | شد آنکه غروران تیره خاک
چه ضرب شاه دیدند از که به | چه قوس شاه که بر دیند از آن زه
فگندند آنزمان شاهی بر او | برآمد نعره های طبلک باز
که یک آهو با امر یزدان | برون جست از آن ره در بیابان
ز جا بر کند اسپ خویش بهرام | سبه نیز در بگذشت بهرام
جهان پیمای بر کند از جای | بر آهو بست چشم رفت از جای
کمیت باد پا چندان فرو تاخت | که خادان سپاهش دور انداخت
جدا افتاد ان اهی سبک‌سیر | تن تنها بصحرا بود کشور
پسی گردید تنها در بیابان | ره بیراه میرفت در بیابان
همی گشت او چه باد صبحگاهی | که ره یابد مگر جای بجایی
در آن وادی بگرمای جگرسوز | همین گردید او خورشید جان سوز
بهشتم از قضای کوه سهمناک | پدید آمد سرش بر اوج افلاک

چه دیدان کوه

چه دیدان کوه شاه زاده بهرام | بدل گفتا نهم رو اندر این بام
مگر یابم نشان ادمی زاد | دل زارم ز غمها گردد آزاد
ز وقت صبحدم تا نزدیکی شام | همی شد بر فراز کوه بهرام
چه از مغرب رخ خورشید زرد | فراز کوه چون سرخ ... آورد

عاشق شدن شاه بهرام بر نقش گلندام و بیخود شدن او

چه آن طاق معظم دید ناگاه | بیامد تا در معموره از راه
بلندیش او طاق زبرجد | تو آن قبه چرخ مورد
در گنبد گشود آن شه بهرام | نشسته دید یک پیری نکونام
جمالی کرده بر گنبد منقش | کزان صورت فتادی در دل آتش
بران صورت چشم خویش بنهاد | ز سر هوشش شد از پا در افتاد
چه آن پیر آنجا از آدیدی گرد | بر آورد از جگر در دم دم سرد
بدو گفتا چه افتادی ایا ماه | بدین حالت برون شد از چه راه
ز جا برجست در دم پیر حاذق | بیا تا بنگر شه عاشق
سرش اندر کنار خویش بنهاد | گلاب دیده از اشک بکشاد
ز اشک افتاد چون بر روی شه آب | در آمد مخمورش نرگس از خواب

بسلطان گفت آن پیر اندوه — که چون افتادی اینجا اندرین کوه

که یکدست تا مانند فرهاد — درین کوهسم ندیدم آدمی زاد

جوابش داد پس شاهزاده بهرام — که ای پیر نکوروی نکونام

تو بر کوه و در اینجا بودنت چیست — درین گنبد منقش صورت کیست

جوابش داد آن پیر گزیده — که مانند تو چشمانم ندیده

بگویم قصه من بس دراز است
درین احوال من بسیار راز است

یکی پیر حزین دل غمینم — با اصل خود ز ترکستان زمینم

همی گشتم بشهر مین بلغار — بملک خویشتن سر خیل تجار

هزارم کشتی بر مال خود بود — و لیکن طالع سرگشته بد بود

قضا را تا که از تقدیر جبار — رسیدم من بچین سر خیل تجار

رسیدم من بپای تخت فغفور — بود در ملک چین آن شاه معمور

دران قصر بیت دران یک ایوان — دری بر روی گشاده رو بمیدان

بود در قصر شاهنشاه ایام — بت مه طلعتی نامش گلندام

یکی دختر بود قیصور چینی — که مه باشد کنیزان نازنینی

بهر عیدی دری

بهر عیدی دری بر گشاید — بدیدارش دل خلقان زباید

بدیدم ناگهان یکروز رویش — شدم سرگشته دل در آرزویش

وزان جا آمدم بالای این کوه — که خرد ارم جواهر بود انبوه

چه حاصل نیست از درویش و حالی — گذارم عمر دایم با خیالی

انیسم نقش او تم آه گاهست — بدین بیت الحزنیم قبله گاهست

ز عشق روی آن سرو گلندام — گرفتم بر سر این کوه آرام

شهنشه چون ز پیر احوال بشنید — دلش گریان لبش چون غنچه خندید

چنین گفتش که ای پیر خردمند — به یکتائی که بی مثلست مانند

که تا در بر بگیرم آن دلارام — بگیرم هیچ جائی لحظه آرام

تو از راه کرم ای پیر رهی — زراه چین مرا گردانی آگاه

که از عشق رخ آن مه خرابم — دلی پر آتش چشم پر آبم

گفتمی روا دارم اگفتمی دران بوم — که بر من شد حرام این کشور روم

جوابش داد آن پیر مهندس — که ای رویت چراغ شمع مجلس

برو تا کی ازسر خود این هوس — که نبود بهره ای زان هیچ کس

تو ای شهزاده با هوش تدبیر — جوانان نیز با عقل خرد پیر

۱۰

بیاور ده گلی زین باغ در بر — چه نرگس تاج زرشان بود بر سر

که این میدان ما خطا بود — پدر در روم سرش از تن جدا بود

تو سلطان زاده ای پور کشور — بیان احوال خود نزد پدر بر

ستان اوی سپاه لشکر روم — پس آنگه روی خود آور دران بوم

جوابش داد سلطان بارخ زرد — که باشد لشکر عاشق غم و درد

رفیقی در طریقم غیر غم نیست — ندیده همدمم جز غیر غم نیست

نگارک باران خورشید رخسار — که زاین نقش است آثارش بدیدار

که تا کام دل از دلبر بگیرم — کلاه خسروی از سر بگیرم

بیا ای پیر نیکو خلق آگاه — ز راه شهر چین گردانم آگاه

جوابش داد آن پیر خجسته — که ای زیبا جوان دل شکسته

ازین جا تا لب دریاست شش ماه — توانی شد به روی از درین راه

پس ازاین گر نشینی در سفینه — رود شش ماه کشتی هم بسینه

بخشکی و تری باشد ره دور — رسی آنگه بپای تخت فغفور

بهمان جا بود آنشاه بهرام — سحر که ازغم روی گلندام

دعای پیر گفت آفرین کرد — دل بر در عزم راه چین کرد

چنین اورد

چنین اورد راوی سخن در
که بودی تحفه خوانش ایجه شکر

که باشد در پی هر رنج گنجی — نیابد گنج کس بی درد و رنجی

در اول تا نشد بر چاه یوسف — نشد بر تخت شاهی یوسف

هر آنکس در بلا صبر آورد بیش — بیابد عاقبت کام دل خویش

روایت میکنند دانندهٔ راز — چه داند این سخن انجام آغاز

که چون آورد روی شهزاده راز — رفیقش ناله بود همدمش آه

دران وادی فرس چون باد میراند — تا یوسف حال خود این بیت میخواند

دران وادی پس خونخوار رفتم
بتن زار و بدل افگار رفتم

رخ چون کهربا کرده ازاین غم — دو چشم پر ز در شهوار رفتم

ز عشق نقطه خال سیاهش — بسر مانند پرگار رفتم

فگنده تاج تخت پادشاهی — برای دیدن آن یار رفتم

بگو ای یار با کشور که غم نیست — که چون منصور بالای دار رفتم

پدید آمد یکی منزل دران راه
ازاین احوال چون بگذشت یکماه

مقامی کز صفا خلد برین بود   بخوبی میوه هایش انگبین بود
در آن دشت منور بر لب آب   درخت سیب بود و جوز عناب
گل سبز از خاکش بر دمیده   درختان سر بگردون بر دمیده
بهر سوئی بود یک چشمه رودی   بهر شاخی ز هر مرغی سرودی
میان دشت قصری بود زر کار   ز سنگ مرمرش مجموع دیوار
دری بر منظرش چون رستم شاد   دو باره لیک سرتا پا ز فولاد
همی بود اندرین جا شش برادر   یکی خواهر به خورشید منور
پدرشان مهتر برادر نام صیفور   چه ماه آسمانش چهره پر نور
یکی نام دیگر بودش شماس   بروز رزم تیغش هم به الماس
دیگر قسطول مرد افسوس قطال   تهمتن جلکی با گرز تا کوپال
یکی دیگر هیطال بود نامش   که خوردی خون شیر نر حسامش
سمنبر بود نام او پری زاد   چه به رخسار قد چون سرو آزاد
پری بودند لیک از ضرب خنجر   ز دیوان تاج می بردند از سر
همه در جنگ چون رستم زال   چه پیل مشکلوتی با پر و بال

درختی بود

درختی بود در بیرون منظر   که آنجا نشستی به پایش شش برادر
همی رفتند روز و شب به نخجیر   بجستی شیر نر شان از دم تیر
یکی تخت بودش از سنگ عالی   بزیرش سایه از اغیار خالی
فرود آمد ز مرکب شاه بهرام   بروی تخت شه بگرفت آرام
بپای عرعر شمشاد بنشست   فرس را بر درخت نارون بست
سمنبر آنکه روی نیکو نام   که در قصر رفیعش بود آرام
نگه چون کرد از بالای منظر   شه خورشید رخ را دید دلبر
در آنجا دایه چنین مشتهر بود   که نام او دلارای پیر بود
بدو گفتش که ای مادر به من زود   یکی بالای این ده کابه اسود
به تخت چیان بهر چه افتاد   غریب است این جوان آدمیزاد
بغربت خوب باشد هم چه شاهی   کیانی بر سرش باشد کلاهی
نمیدانم چه شخص است از کجا هست   گل خورشید روشن ماه را بست
ز صحرا چون رسند او شش برادر   کنندش سر جدا از تیغ خنجر
برون بیرون همیندم بر سر آب   بکن بیچاره را بیدار از خواب

همی ساعت رسند ایشان ز نخجیر   نباشند شان بخونش هیچ تقصیر
پر از شربت یکی سیمین ساغر   نهاده بر طبق خانی ز دیگر
سه نارنج سمنبر بر سر خوان   بروی خان یکتا نمکدان
بلورین یک قدح پر انگبین بود   معطر از گلاب رشک چین بود
بدست دایه داد آن ماه پیکر   برون آمد همان ساعت ز منظر
رسید آندم دلارا بر سر آب   که شاه روم آن جا بود در خواب
شهنشه گشت چون از خواب بیدار   سلامی کرد دایه بر جهاندار
جوابش داد بر پا خواست سلطان   نهاد آندم دلارا پیشش خوان
بگفت احوال آن هر شش برادر   به پیش شه هم از پیغام دختر
جوابش داد آن دم شهنشاه   بسبحانی که هست از حال آگاه
که گر باشند صد لشکر بتعظیم   بدین شمشیر شان سازم بدو نیم
منم آن شیر دل کز بیم من شام   بگیر دور درون بیشه آرام
بخوردیم ببین ای پیر مادر   که شیر از آن شکافم دل بخنجر
نگاهی کرد آندم شاه بهرام   که پیدا گشت شش شمشاد از بام
نهاده بود پیش پادشه خان   که گردی گشت پیدا از بیابان

بقامت هر یکی

بقامت هر یکی مانند سروی   بمرکب بر نشسته چون تذروی
بزیر چشم سلطان جمله را دید   دل شیر ژیان از جا نجنبید
چو دیدند آن جوان بنشسته از دور   هیطال را اشارت کرد صیفور
که بنگر پس که دیو است یا پریزاد   عجب نبود که این شخص آدمیزاد
ببین تا چون در این موضع فتاد است   چه نام است از کدامین ملک زاد است
ببند او را به دست و پای محکم   بیاور در درون قصر در دم
بگفت این روان شد آن دلارا   بیامد تا به پیش شه هیطال
به پرسید او که ای گو از کجائی   چه میخواهی در این منزل چرائی
شهنشه گفت با عزم شهر چینم   با اصل خویش از ایران زمینم
پری خندید مرکب بیشتر راند   شه عالم دعا بر خویشتن خواند
پری زرین عمود آورد در دست   در آندم شه ز جای خویش بر جست
حوالت کرد بر شه گرز فولاد   شه عالم سپر بر فرق بنهاد
جهان ضرب آن عیار چون دید   دل دست شه عالم بلرزید
برون آورد پس گرز صد من   بزد او بر سر شاه تهمتن
بزد شه دست بگرفتش کمر بند   بخواند از دل نام خداوند

بزور بازویش از اسپ انداخت / بیک حمله و چه چنین خاک ره ساخت
کمندش باز کرد از اسپ در دم / به بستش بر درخت سرو محکم
برون آمد ز قصر دیده بگشاد / دو چشمش چون که بر شه زاده افتاد
ستاده شاه هم شیر سر مست / گرفته سر کشی شمشیر در دست
یکایک آمد اندی در بر دش / بنود نندی بقوت مرد ضربش
بگرز سر گرانش میشکستی / بی انکه بر درخت سرو بستی
چه دید القصه صیفور دلارام / برآشفت برآمد دشش از سر
بجست از جای خود آن شیر خونریز / چه باد آشفته شد چنین آتش تیز
بدیدش از جهان فارغ نشسته / بر پا شرا هم بر سر و بسته
برآورد از میان برانده تیغ / چه رعد آتش فشان چنین باد از میغ
خور رخشنده از رخسار بهرام / کشیده بخجر سبز فلک فام
های کفتهای غرید چنین شیر / بسوی شاه می انداخت شمشیر
ده کز داشت آن عیار بالا / نگه کن لطف ضع حق تعالی
ضرو شد آن بصبر تیغ در جنگ / سوی شاه دلاور کرد آهنگ

بجست ازجا

بجست از جای خود شه زاده خونریز / چه باد آشفته شد چنین آتش تیز
بجست از جا سلیمان پری بند / بکف خنجر بلب نام خداوند
چه کوه آهنین از جا به جنبید / چه شیر شرزه بر وی بشد بید
حوالت کرد بر صیفور شمشیر / چه اژدرها که آرد حمله بر شیر
چه تیغ بید ریغش دید بهرام / سپر داشت بپش تیغ بهرام
سپر چنین یافت ضرب تیغ فولاد / دو پاره شد ز دست شه بیفتاد
چه آن شیر زبان بهرام جنگی / بگام رزم دید آن پلنگی
برون شد از سرش چنین آتش دود / بجنگ آورد شمشیر زر اندود
اگر خورشید تابان آن بدیدی / ز گرد آن نه سپهر در سر کشیدی
حوالت کرد بر فرق پریزاد / پری آورد بر سر درع فولاد
سپر چنین تیزی شمشیر شه یافت / چه ابر از باد سر تا پای بشکافت
روان گشت از سر بگذشت از گوش / بریدش جامه نشست بر دوش
چه دید آن ضرب شاه روم صیفور / بچشم آتش روز شد چنین شام رنجور
ز خون گشته زره خفتان چه گلرنگ / گرفت از خشم آدیک تیغ بر چنگ
بفرق شاه حوالت کرد بخویش / شهنشه گرز آهن داشت در پیش

بلعب آن گرز گردانید در دست / که تیغ هندوی صیفور بشکست
ز تیغش بانه چنین بر دست لخته / بیفکند بر زبر آن در خستی
صلاح پیش بندان بیش شد بود / از آن جایگه سپر نالان بر بود
پری برگرد سر گردانده آن گرز / که همچنین سرمه کردی کوه البرز
چنان زد اندر جنش بر سر باز / که طاق آسمان لرزید زاو آن
مع القصه بزیر تیغ رو بین / بهم گشتند با یکدیگر از کین
چه حاصل شان از آن هیجا شد هیچ / کمند داشت سلطان پیچ در پیچ
سپر در بر نهان در بر کمندش / زیکدیگر نهان بگشود بندش
باستادی چنان بر وی بیفکند / که شد در گردن بازوش در بند
چه در قید کمندش صید خود ساخت / کشیدان بند و از اسپش انداخت
بر بسته بر در خشتی پیش شماس / کشید از مهر تیغ هم به الماس
که تا از خون آن شوخ ستم زال / کند از خون زمین چو لاله گلنار
سمنبر نعره زد از بام منظر / به شه گفتا که ای مرد دلاور
اگر بیند بدر می آوری گوش / مکن حق نمک یاری فراموش
در آن روز که سلطان خرد بند / تو چه میداد در ایوان سرا بند

بمنظر بودم

بمنظر بودم آن روز ایستاده / دو چشم داشت از خلق نهاده
بگفتار حسم کن بر زبر داستان / چنین باشد طریق حق پرستان
در آن حالت زبان بگشاد صیفور / بگفت از دست تیغت چشم بد دور
اگر ما جلکی کان گنا هیم / ولی امید دار از لطف شاهیم
خدایت چون که بر ما سروری داد / سزد ما چه کن از بند آزاد
که تا هر شش شویم پاینده فرمان / کمر بندیم نزد شاه فرمان
شهنشه داد شان آن لحظه سوگند / کشاد از دست آن هر شش پری بند
دعا کردند پیشش سر نهادند / بخدمت جمله بر پا ایستادند
اشارت کرد با قطار صیفور / که ای پیش کنند آن قصر معمور
طلب فرمود خیل جنبیا شرا / که دریا بند شاه کامران را
ببام منظر اندم رفت قطال / بزد یکنعره چون شیر در جال
ز بیرون تا درون بام منظر / گرفته در میان دیبا و اخضر
ز هر سو پری بر لب عانی / ز بهر شاه در مدح ثنا ی
ز بس خیل پری بود بدر پایب / بنودی سوزنی چه پای بر جای
به پیش شاه صیفور جان بخت / برفت شاه چه نشاند بر تخت

چو بر مسند شد از عزت قرارش — گهر کردند در ساعت نثارش
شراب آورد ساقی گلندام — ز حلق شیشه می میریخت در جام
گرفت از دست صیفور از نیاز — بنوشید تواضع کرد با وی
ز هر سو مطربان بر لب سرودی — گرفته در کنار خویش رودی
شده سرمست شاهزاده بهرام — بدل در فکر سودای گلندام
شکفته روی شه چون گل بمجلس — کلاه خویش کج کرده بمجلس
بیاد دوست خوردی آن پیاله — دلش پر خون شدی مانند لاله
گهی مست گهی مدهوش میبود — همه در عیش نوشانوش میبود
چو جام باده بر صیفور اثر کرد — دماغش خاص می خبر کرد

پس آنگه گفت ای خاقان عالم
دلت جام جهان بین و تو هم جم

در این نزدیکی افرغ نام دیو است — که با ما هر دمش نیرنگ ریو است
شبی دیو سیه روی ستمکار — که ما را دشمن است آن دیو غدار
همی آید بهر سو نه در این ماه — خودم در زحمتم از جور او شاه

صد پنجاه گز

صد پنجاه گز بالای دیو است — فلک از جور بیم آتش در غریو است
شهنش گفت باد و دار دستی چو ماه — جوابش داد کو دارد یکی چاه
در این وادی یکی چاهیست سرتنگ — بود معمور آن عفریت بد رنگ
شهنشه گفت در مجلس بصیفور — بجباری که داد مهر چون نور
که گر باشد ز روی سنگ و آهن — بتیغش سر جدا گردانم از تن
سه روز آن جا شهنشه خورد باده — بدل غمگین ولی ابرو گشاده
چهارم روز از آن مجلس چو برخواست — ز سر تا پای خود جوشن بیاراست
کمان خویش بر قلاب زد چست — نشان چاه از شاه پری جست
به شه گفتا ز روی لطف صیفور — که چشم بد ز خورشید رخت دور
مبادا که اندر آن چاه هولناک — گزند آیدت زان دیو ناپاک
شهش گفتا بجبار جهاندار — که گردون شد بحکمش چرخ دوار
که تا نارم بچنگ آن دیو بدنام — نیارد روی بر قصر گلندام
بگفت این و برون آمد ز منظر — چه خورشیدی فراز تخت اخضر
نشست بر پشت اشهب سواره — چه ماهی در میان شش ستاره
نمودش شاه صیفور رهبری زاد — همی راندی فرس شهزاده بهرام

به ده فرسنگ رفت آن شاه غمناک — پدید آمد یکی چه سهمناک
ز صیفور از زمان پرسید بهرام — چه بود است این مرا ده زود اعلام
به پاسخ گفت کی سرور آن شاه — بخواب افتاده آن عفریت در چاه
بود دود و دماغ او ستمکار — همی آید برون چون نیست بیدار
نشان دیو چون دید بهرام — نماندش در جهان پیمان آرام
فرود آمد ز مرکب شاهزاده — چنین گفتا بیاران ایستاده
شما هر شش بیکسو جای گیرید — سر اسب جهان پیما بگیرید
که بوی دیو بشنیده است او هم — بیک تک میرود بیرون ز عالم
بگفت این و درون شد شیردل شاه — بیامد از زمان تا بر لب چاه
پدید آمد چه تاریکی و تنگی — نهاده بر فرازش تخت سنگی
بزیر سنگ شه دستش رسان ساخت — پس آنگه سنگ کامش را ز آن ساخت
بچاه او چنان از ابریشم کمندی — بزد بر حلقه آن سنگ بندی
بکند آندم بچنگ او روان شاه — نهان شد تا نهان در تنگ چاه
چه شه پا بر زمین چاه بنهاد — نشست آنجا دمی و دیده بگشاد
چه ظلمت از هوای چاه ببرید — بنور چهره سلطان ناگهان دید

بدید او چهار

بدید آن چار صفه بر یکی تنگ — همه دیوار او یک پاره از سنگ
بیک زر تختی صفه نهاده — سیه دیوی عجب بروی فتاده
سرش چون گنبدی بالا مناری — هر انگشتش بمانند چناری
زهر جانب نشان تخت سنگی — درازش مویها چون پای نهنگی
بیک سو دختری بر پای آن تخت — به بسته آن سیه روی سیه بخت
بقد چون سرو رخ مانند ماه — که روشن بود از رخسار او چاه
نظر چون کرد آندم ماه پیکر — بدل گفتا زهی مرد دلاور
چنین گفتا پری رخ با شهنشاه — که چون افتادی ای یوسف در این چاه
بدو گفتش منم شهزاده بهرام — که افرغ را کنم کم از جهان نام
بپاسخ گفت آن سرو روان شاه — شده ده روز کین خوابست در چاه
بکش زودش ای پادشاه جهاندار — مبادا گردد او از خواب بیدار

شهش گفتا نگار از کجائی
چرا افتاده در دام بلائی

به شه گفتا چه می پرسی مرا حال — پری را چون بود بسته پر و بال

17

بپدر شاه پری از ملک شام
بود یکسال تا دربند بودم
بدل شه گفت عجب بود انکه در خواب
توکل کردی گنه چنین شیر
چه زد برفرق دیو خنجر
بدید او که چنان اتش بر اشفت
بیارد اندرین موضع گذر باد
جوابش داد شه گفتا منم شیر
ببد هیبت ز جای خویش بر جست
درختی بود روی تخت سنگی
بگردش بکبر بایند کو یال
بزد بران پسر شه زاده ان جنگ
شه گفتا در اندم دیو ناپاک
بهیبت گفت شاه اهنین چنگ
بیان بستون الماس فرهاد

بپدر جهان افروز نامم
شب و روز از غم دل در غریوم
کشم این دیو را با تیغ زهراب
براورد از نیام خویش شمشیر
ز جا بر داشت دیو به کهر سر
دم اتش فشان بهرام که گفت
کجا باشد مجال ادمیزاد
که خواهم ریخت خونت را بشمشیر
گرفت ان دیو یک کوپال در دست
که گردی کوه اسرمه ببدر یکی
سپر بر سر گرفته شاه شاهی
بجنبانید بازو اهنین چنگ
که گشتی زیر سنگ خاره خاک
که شر ساختم را از چوب از سنگ
شکافد تیغ تیزم گرز فولاد

تو بر چه کرده

تو بر چه کرده ای دیوانه دم
براورد از دلش بیرون غریو ر
تو گوئی رستم و رگیر دار است
گرفته تیغ زهر الود در دست
جانش برمیان او بزد تیغ
دو نیمه شد بضرب تیغ فولاد
دم خنجر چه در دم ریختش دم
شهنشه از سرش برکند ده موی
جهان افروز را بگشاد از تخت
چه دستاند رکمند او رد انشاه
ازان جا چون پلنگ صید کرده
روان شد سوی طاوس همای
بصیفور او سفارش کرد بسیار
بنوش این آب خضر از چشمه نوش
وزان پس شاه عزم راه میساخت

نه یدستی تو ضرب تیغ بهرام
هژبر رو نهاده سوی دیو
که با دیو سفیدش کار زار است
چه شیری از کمین از جای بر جست
که خون جستش زوی چون قطره میغ
تو گوئی قلعه از با در افتاد
ازان شد وردش جان در تهم
زنان را بر کمند خویش ز دروی
خلاصش کرد جمشید جوان بخت
برامد هم به شیران از که چاه
سلیمان وار دیوان قید کرده
بجنگ شیر سوی اژدهای
که این مرده بهبر در عقد خود ار
که او شد کشته اندر چاه فانوس
دل از بایان انمنزل به پرداخت

18

جهان پیمای زیر زبر تنگ
جوانان شاه را دیدند از دور
چه در چنگال موی افریغی دید
سپاس شکر یزدان کرد بسیار
ز شه چیزی تفکر کرد احوال
بگفت احوال چاه از تخت از سنگ
روان گشتند با هم تا سر چاه
که بسیار از زر گنج خزاینه
ز تابید شدن همراه تمطال
ز لعل گوهر از سیم شفاف
هزار چار صد صندوق تر بود
سلاح رخت دیگر انچه دیدند
بریده ره سفیدی سیاهی
فرس میراند اندر شام شبگیر
همی کردی اشه سر گشته زاری

بهیبت گفت کی پاسبان سر هنگ
بیامد پیش شاهنشاه صیفور
زمین بارگاهش را به بوسید
که دیدند شاه را بیرون دیگربار
چو سوسن او زبان بکشاد فی الحال
جهان افروز با دیو سیه جنگ
حیطار اچنین گفتا شهنشاه
درا این چه کرده ان دیو دفینه
روان رفتند وازچاه فی الحال
زهر چیزی که بودی گوهر صاف
درون حلکی یاقوت در بود
بیک ساعت همه بیرون کشیدند
گرز بیکر چه باد صبحگاهی
رفیقش من اه همدم ناله زیر
بروز روشن شبهای تاری

ایلاره بیل

بریده ره بدین حالت چهل روز
شبش تیره میان چشمه ساری
فزون تر شد بدل بار فراقش
بمژگان گوهر ناسفته میسفت
چه هست اینکه پایانی ندارد
چه شب بود این که این شب را سحر نیست
چه نیشت اینکه دایم بر دل ریش
چه غم بود اینکه پایان نیست او را
خداوند بحق عاشقانت
بجران خورشید جمالت
برندان کز شراب شوق مستند
باآب دیده هجران نا گاه
بخوبی جمال طلعت گل
بسر گردانی و مستی مجنون
بحق یوسف میل زلیخاه

روان شد از دل پر درد جانسوز
فرود امد میان مرغ زاری
گران تر گشت درد اشتیاقش
بوصف حال خود این نغمه میخواند
چه دردست اینکه درمان ندارد
چه طوفانست که از وی ره اثر نیست
که پیدا نیست مرهم بر دل خویش
چه رنجست اینکه درمان نیست او را
که اگاهند از اسرار نهانت
بمحرومان سوزان خیالت
بهم سر مست از جام الستند
که نالند هر شب تا سحرگاه
بزار گردن افغان بلبل
که دل در عشق لیلی داشت پر خون
بدرد ادم ز هجران حوا

به آب دیده یعقوب کنعان / که بودی مسکنش در بیت احزان
که بگشای در بر روی بهرام / کند آن در روی بنماید گلندام
الهی کشف این سختی درین شبگاه / بگردون میرساندی ناله و آه
دعای عاشق مسکین ازین رفت / با اهل درد عاشق چه جز داشت
ازان منزل روانه شد سحرگاه / بهیچ شام رفتی گاه و بیگاه
یکی روز از قضا تقدیر جبار / رسید او بر لب دریای خونخوار

به بحر آب فتاد از روز منزل
چه دریا دید انجا کرد حاصل

قضا را بود کشتی بر سر راه / بکشتی رفت منزل کرد آن شاه
دران جا ناخدای بود مفتاح / غلامان داشت او صفتاح ملاح
بسی تجار بر مال و مسافر / بعزم چین بدندان جای حاضر
همه بر پای سلطان بوسه دادند / بخدمت جمله پیشش سر نهادند
جهان پیمان را بر زند در دم / درون کشتی ببستند سخت محکم
روان شد بر فراز آب بهرام / چه جیحون دیده از هجر گلندام

بدین سان روز و شب کشتی روان بود / ز دو چشم شاه عاشق خون فشان بود
ز چشمش اشک گشته چون در ناب / فتاده در میان بحر غرقاب
بکشتی جملگی اندر گاه و بیگاه / شدند حیران و دیدار شهنشاه
سحرگاه درون بحر غدار / یکی کوه سیاه آمد پدیدار
نهنگی با همه عالم بکینه / نهاده روی خود سوی سفینه
ز چشمش شعله آتش برانگیخت / دهان پر آب میکرد و همی ریخت
زدی آب از دهان او زبانه / چه از کوه کرد [illegible] در رودخانه
چه ملاحان چنان حالت بدیدند / ز ترسش جامها بر تن دریدند
وداع یکدیگر کردند عریان / ز بهر یکدیگرشان دیده گریان
چه دیدان حال بهرام دلاور / که گریانند مردم سراسر
بدیشان گفت کی یاران چه افتاد / شما را این چه افغانست و فریاد
بدو گفتند با شاه ای جوانمرد / دم الله یا مگر دیوانه است کرد
چه می پرسی برون بحر بنگر / که حال مرگ پیش آمد سراسر
نظر کرده چو شه بر روی دریا / بدیشان گفت مترسانید خود را

که هم از خود رهایی نیست آبی / نخواهد دید کس از وی خرابی
اگر باشد دو صد از سنگ خاره / کنم او را بخنجر پاره پاره
برآمد نهنگ خیره از جا / چه مهوش میفرو دیدها نور
برون آورد شه تیر ز ترکش / که کردی سینه اعدا پر آتش
هلال قوس را خم داد چون شاه / تو گویی بود مهر خانه شاه
چنان اش زد بچشم تیر خونخوار / که پنهان گشت ناوک تا به سوفار
نهنگ آن دیده دیگر برانگیخت / دهن پر آب میکرد و همی ریخت

شهنشه کرد یک تیر دیگر راست
کمان را بار دیگر خانه آراست

نهنگ کینه ور از روی کینه / نهاده روی خود سوی سفینه
شهنشه در زمان دستش سوی ساخت / خدنگ دیگرش بر دیده انداخت
نهنگ کینه شد از چشم چون کور / ز جان گشت ناامید شد دیگر زور
کف دریای سینه غرق خونخوار / ز بهر خشمان دهن غدار
چه شد نزدیک آن کشتی شاهی / دهان را باز کرد از قهر ماهی
بکف بگرفت سنان خویش بهرام / چنان زد بر سرش آن نوک صمصام

که یک گز نوک صمصام از پس سر / زبان را کرد بیرون همچو خنجر
چه شد در کام ماهی نیزه محکم / بزد زوری نهنگ خیره اندم
که گر با کوه آهن کردی آن زور / گسیدی کوه را مانند مور
بدست چپ گرفته نیزه بهرام / نه جنبیدی سر موی زاندام
کشیدش پیش آن کشتی بخنجر / جدا کرد از تن آن بدگهر سر
دران دریا نهنگ خیره را کشت / کشیدش شفقت گر جرم از سر و پشت
چه اهل کشتی آن حالت بدیدند / همه پیش شه عالم دویدند
به بوسیدند یکسر دست پایش / همه گفتند ز جان و دل دعایش
خدا چون یار بودش جمله همراه / کشیدش بادبان و شد بخرگاه
روان شد کشتی اندر آب چون تیر / توقف شان نبودی شام و شبگیر
سه مه بودان شهنشه بر سر آب / نه آسایش نه خورد و صبر نه خواب
چهارم ماه کشتیبان بلندر / بزد بر فرق کشتی سنگ لنگر
بساحل همچو کوهی کشتی افتاد / خلاصی یافتند از آب و از باد
برون آمد ز کشتی شاه بهرام / وداع یکدیگر کردند مردام
همه در دست پایش فتادند / ز دیده سیل خون بر دیده راندند

جهان پیمای ملاح مقبل   برون آورد از کشتی آن بساحل
سه گوهر داد وی شاه بهرام   که هر یک بود خراج کشور شام
سواره شد جهان پیمای شاه   در آن دم روی خود آورد در راه

بسوی شهر چین او اسپ میراند
حدیث راز خویش اندم همی خواند

جهانی خرم روزی همایون   چه بخت طالع شهزاده میمون
ز برج قصر شمعی بود پیدا   نمودار جام زر از لعل مینا
چه شهر بردان بکردن قلعه نور   حصار شهر چین دید معمور
جهانی بود چین زد برد ماغش   زیارت گشت بردل بازداغش
چه جای کعبه خواهد رسیده   شنیده نام او شخصی ندیده
بیامد تا دروازه از راه   صفای شهر خرم دیده ناگاه
نشسته دید یک لشکر بر چین   چه کوه آهنین دهها پر از کین
صد و پنجاه هزارش مرد خونخوار   همه کمر زتیغ و رمح و کوپال
در آن صحرا زعکس تیغ جوشن   شده هر گوشه صد خورشید روشن

غریو افتاده هر گوشه بلشکر   ملک گوش کرده در فلک کر
جوانی دید از ره را ایستاده   ده چشم خویش بر لشکر نهاده
شه عالم بدید آن شور و جنگ   دلش چون حلقهای زره شده تنگ
بپرسید از یکی شاه دلاور   ز حال شهر سرداران لشکر
جواب شاه شیر افکن چنان داد   که نام این شهنشاه هست بهزاد
یکی دختر بود فغفور چین   که مه باشد کنیزان نازنین
ز عشق آن پری رخ نام ور شاه   بسوی شهر چین آورده اسپاه
همی خواهد بت چین از فغفور   نمیخواهد بدامادیش فغفور
که گر فغفور گردن بر فرازد   بگنج حشمت و شوکت ننازد
بضرب خنجر و کوپال صمصام   ستاند از وی آن سرو گلندام
چه کرد از وی شهنشه این سخن گوش   زغیرت کرد آن لب فراموش
ده چشمش کرده جره رنگ رخ زرد   بر آورد از جگر در دم دم سرد
بدل گفتا دریغ از رنج بسیار   بغم غم محنت نیست در کار
عجایب طالع سرگشته دارم   که خود روز و شب سرگشته دارم
دیگره گفت اگر بهزاد اگر کوه   اگر چه جور دارد لشکر انبوه

بکن کاری در این لشکر بشمشیر   که با آهو کند در بیشها شیر
بدو شهری که تخت بود از سنگ   نشسته بود در بانش همه او زنگ
فرود آمد شهنشاه اندران تیم   دل تنگ اش زغم چون حلقه میم
ز جا برخواست او رنگ نکو نام   او طاق راست کرد از بهر بهرام
اطاق پس لطیف منزل خوش   بصور تهای خویش کرده منقش
اطاق بزم کاهش جمله سنجاب   حریر ابریشم اش بود جامه خواب
که تا قالیچه چینی بینداخت   فرارش مسندی از بهر شه ساخت
با این تمام آراستش زود   بمجلس برد در دم عنبر و عود
بجز گفتا شهزاده فرمای   وثاقم به تدبیرت بیارای
در آمد بر در او رنگ او شاه   صبح بگشود آسو دار غم راه
کمان تیر کیش شمشیر و خنجر   سنان درع گرز رمح یکسر
کمند کارد شمشیر مرصع   کجش جامع و خفتان ملمع
جهان پیمای بر بست محکم   بیامد تا بنزد شاه عالم
شهنشه گفت ای مرد نگهبان   صلاح اسپ عزیز میدار پنهان
نمد طلبید اندم شاه بهرام   بیاورد به پوشید اندران بام

برون آمد شه عالم از آن تیم   بلشکر روی خود بنهاد بی بیم
بچشم مردمان وادی کواهی   نمد افتاد اندر هوش شاهی
نظر بگرد از هر سو شهنشاه   حصار حسن خرم دید ناگاه
در آمد در میان خیل بهزاد   بهر جانب شهنشه دیده بگشاد
چه خورشید میان ابر تیره   تمام انس و جن از روش خیره
یکی بارگاهی دید صبح نور   که از حرحر بنا کرده است فغفور
گرفته تیغها در برج یکسر   ستاده مردمان با تیغ و خنجر
بیامد تا در گاه بهزاد   جوانی دید هم چنین رعد آزاد
وطن کرده بزیر سایه بانی   فرازش زاطلس گنده آینه
هزار چهار صد کرسیش از زر   نهاده بهر سرداران لشکر
فراز هر یکی چون رستم زال   نشسته هر یکی با گرز کوپال
شهنشه بر سر زرینه تختی   فتاده همچه کوهی بر درختی
زده تکیه بدیبا متکائی   بدوشش بود از زرین قبائی
صد استاده همی گرز فولاد   نهاده بر سر زانوی بهزاد

چو او دید جاسش گرد تحقیق
بداور کیف یا رب بخش توفیق
که روزش چو گشت چنین شام تیره
که سر بر کشنده به از مرد خیره
به شه شیر دل مر شیر چو دید
ز لشکرگاه دردم باز گردید
بیامد تا درون تیم اورنگ
ز رشک آن لعل روشن کهربا رنگ
درون خانه شد شهزاده غمگین
دل از غیرت بهزاد بر کین
همی بود در درون خانه دلتنگ
نشسته تا در آرد خسرو جنگ
به شاه شرق بردار آسمان نور
بمشرق شد نهان آن شمع کافور
هوا تیره شد از رنگ اشب تار
فلک شد بیرحیت کوهی مشک تاتار
چنین فرمود شاهنشه اورنگ
که پیش آورد صلاح آلت جنگ
چو اورنگ این سخن بشنید از شاه
روان برخواست اورنگ نکوخواه
زمین را پیش سلطان بوسه داد
صلاح آورد پیش شاه بهزاد
شهنشه در زمان از جان برجست
بخون ترک بلغاری کمر بست
صلاح جنگ را آراست یکسر
بسر بنهاد دردم خود و مغفر
زره افکند دردم شاه بهرام
که بودی حلقه اش چنین نقره خام
کمر شمشیر زرین بر میان بست
بشوکت و رونق شمشاد شکست
بنازکی زرکار

بنازکی ترک زرین کوب بنهاد
بزین بربست دردم گرز فولاد
جهان پیمای آوردند آن گاه
سواره شد جهان پیمای را شاه
برون آمد روان شد چون از آن تیم
که بودی شیر نر از هیبتش بیم
ز سوی تیم شد یکمیل بر نور
هوا تیره بود ماه بی نور
فرود آمد ز مرکب شاه آفاق
برون آورد چقماق از کرباق
ز چوب عود یک آتش برافروخت
بران آتش همان شمشی بولا را بسوخت
همان دم دید از هر سو شهنشاه
که هر شش آمدند از راه ناگاه
ببندند اندر پیش صیفور تهمتن
نهاد گرز شیرافکن بگردن
چو دید چرخ خاقان کشدند
بخاک راهش از مرکب فتادند
شهنشه جمله را در حال پرسید
جبین جمله را ز عزت به بوسید
ز جان صیفور بوسید پایش
همی گفتی ز جان و دل دعایش
شهنشه حالت بهزاد بلغار
بنزد آن پری میکرد اظهار
جوابش داد صیفور نکورای
که گر کوه بود برگیرم از جای
بمن دولت شهزاده بهرام
کنم از روی عالم کم ورا نام
چنین گفتا باو آن نور کشور
که ای مردان گردان دلاور

حاجی حاجی چنین گفتا باو آن نور کشور که ای مردان گرد [illegible]

صد پنجاه هزارش مرد خونخوار
بود همراه با بهزاد بلغار
بود بهزاد هم چون رستم زال
بتیغ خنجر رویین کوپال
بجان دادار جهان توفیق من داد
برفتم تا در خرگاه بهزاد
اگر فرصت دهد بر من خداوند
جدا سازم بخنجر بندش از بند
کنم با لشکر بهزاد کاری
که ماند تا بمحشر یادگاری
چه من بر قلب لشکر که کنم رای
شما هر یک در آیندش ز هر سوی
بضرب نیزه و شمشیر بران
کنم این لشکر جمعش پریشان
از آن سو شاه مرکب تیز میراند
دعاها بر خود یاران همی خواند
شهنشه گشت چون نزدیک لشکر
بغرید او بمانند غضنفر
بسان که بر کشید از قهر شمشیر
درآمد در میان گله چنین شیر
به پیشش هر که سر برداشت از خواب
اجل اندر کمین او بر از تاب
بسان یک یک تیغ سرداران تیز
بسان ابر شد شمشیر خون ریز
ز یکسو نعره بهرام از در
ز دیگر سو صدای شاه صیفور
بهیبت کشف لیس شهزاده بهزاد
که در شب این چه افغانست بیداد
جوابش داد کروی که جهانگیر
شبخون است زخم و خنجر تیز
چو بهزاد این سخن

چو بهزاد این سخن بشنید از گرد
چو برق آتش فشان چنین رعد غرید
صلح پوشید دردم شاه بهزاد
بجنگ آورد دردم گرز فولاد
چو ابرش دل پر آتش مرکبش کوه
به پیش لشکرش ایستاده انبوه
چو کوه آهنین بر کوه پیکر
سواره گشت آن شیر دلاور
طلب پیکر دوسر هنگام با نام
چو شد نزدیک خرگه شاه بهرام
صد پنجاه مشعل دید پر نور
ز صندل چو بهای آتش از دور
ستاده در میان شاهزاده بهزاد
فراز باره و چنین کوه فولاد
به هر سوی شهنشه دیده انداخت
ببیت بهزاد را فی الحال بشناخت
فرس بر کند از جا و بتندید
بسان شیر بر بهزاد غرید
نکه چنین گردان بهزاد بلغار
سواری دید تنها در شب تار
چنین گفتا بسرداران لشکر
که بر گیرید ش از تیغ در زمان سر
هر آنکس میشدی نزدیک بهرام
نمی دیدی فراز اسپ را م
زدی شمشیر هندی بر میانش
دو نیمه کردی هم چنین بر نیانش
بضرب تیغ بهرامی فتادند
همه بر پای اسپش بوسه دادند

چو لشکر رزم شاه روم دیدند   کمان کینک از روی بر میسدند
ز یکسوی دیگر شماس چینی بشر   بکف مانند الماس شمشیرها
همی افگنند گردان از چپ راست   دران قلب سپه بهزاد میخواست
که ناگه دیدان بهزاد بلغار   میان لشکر ایستاده شب تار
چو بهرام آن شه بلغار را دید   بحمله در برش چنین رعد غرید
چه پرسیدان زمان بهزاد بلغار   چه کردی شبخون در شب تار
چه میجویی چه میخواهی ز لشکر   بکف گرز سنان تیغ و خنجر
چه باشد عشق مه رویان بر سر   بگفتا منی تو که مرا هم ز لشکر
چو بشنید این سخن شهزاده بهزاد   بکف بگرفت رومی گرز فولاد
بگرد و سر بگردانید محکم   بسر بگرفت در دم بر سرش شاه
جهان زد بر سر گرز تابش دست   که آتش خرمن از روی فرو جست
بر وی بگرز تیغ و شمشیر   هنر وی کرد شهزاده چنین بشیر
ز زخم تیر خنجر گرز فولاد   صدائی در رواق از رزق افتاد
بتقدیر الهی شاه بهرام   بکف بگرفت شمشیر فلک فام
باستادی که لعب یک او ساخت   هنر دستش بیکضرب بینداخت

چه دستش

چه دستش جدا کرد آنزمان شاه   گرفتش آنزمان ببند کمرگاه
یکی زوبین برد و شهزاده از کین   ربودش هم چو کوه از سر زین
همی زد بر زمین او شاه بهزاد   بدستش بود گرز هم چه فولاد
همه لشکر فتاده در پی شاه   نمیداوند شه هیچ سو راه
گرفته شاه ربو خاور پیرا   همی جستی بتب شاه پریرا
جهان بیمان را میزند چنین باد   بدستش پاره تیغ ز فولاد
چنین گفتا بفیغور نکونام   که هستم منی کنون شهزاده بهرام
چه لطف ذو الجلالی شد بمن یار   بدست منی بدی بهزاد بلغار
چو بشنید این چنین بوسید فیغور   که چشم بد ز رخسار ورخت دور
شهنشه آنزمان گفتا بفیغور   که دشمن که زتن جانش بکن دور
چو بشنید این سخن فیغور چون شیر   فرود آمد ز مرکب بهر نخچیر
در آنساعت توکل بر خدا کرد   سر بهزاد که از تن جدا کرد
چه شیرین بود جویای گلندام   چه کور شد نگار شاه بهرام
بر آمد از رواق چرخ فریاد   چه آن سر روان از پا در افتاد
چه سلو از تن سروش جدا کرد   رخ چون لعل او که کهربا کرد

سرش را بر سنانش کرد محکم   شه رومی بکار خویش خرم
نوشته بر سنانش نام بهرام   با آب زر بدر کرده چنین نام
بنام لشکر شهزاده بهزاد   شه رومی ز غمها گشت آزاد
بنود از جمع کیستی هیچ آثار   که کردند ان دلیران این چنین کار
سر بهزاد که بر دروازه چین   بزد فیغور بر بالای زوبین
شهنشه گفت با فیغور سرور   که ای گردان مردان دلاور
بگویم وصف آن مرد زمانه   بمردی در جهان هستی یگانه
بکار منی نکردی هیچ تقصیر   بتقصر جاه کردی در جهان بیز
کنون رو کنی بقصر خویش تو باز   جهان افروز که می باش دمساز
جهان بیمان خود که برون بر   صلاح درع گرز تیغ و خنجر
که از درد که از عشق یاری   ندارم میل سوی اسپ تازی
ز روی صدق فیغور نکورای   ببستی ز دبوسته بر دست شهنشاه

چو بر زد خسرو خور سر ز خاور
جهان گردید از دیدار انور
سنور گرد قصر بلکون که   پر از زر کرد طاس ارغوان که

زبرج وباره

ز برج و باره چین پاسبانان   نظر کردند بر سوی بیابان
همه اسباب جنگی بای بر جای   بنود آزادی بگیر و بر پای
در دروازه که از هم کشادند   تمامی رو دران میدان نهادند
بیامد تا ببزد نیزه سلطان   سر بهزاد که بشناخت خاقان
نوشته دید نام شاه بهرام   تعجب ماند فیغور نکونام
شمردند آنزمان از کشته لشته   بقدر صد هزاران بیش کشته
فتاده زخم داران تیر بسیار   بپایان گفت فیغور نکوزار
نمیدانم که این حال از چه افتاد   چه کس بود که این سر برداشت بهزاد
چنین گفتند کز تاثیر گردان   سپاهی کرد بر لشکر شبیخون که
ز حال کشتنش ما که خبر نیست   ز خیل او سپه ما که خبر نیست
شه عالم دراین حالت فرو ماند   بزرگان که به پیش خویشتن خواند
که این بهرام را دانید مسکن   چه کس باشد این کرد تعلق
چنین گفتند کی شاه سرافراز   نشد آگه کسی زین سر و این راز
یکی میگفت تقدیر خدا بود   که قصد شه چنین کار خدا بود
یکی میگفت اینها کار دیو است   که از دیو و پری نزدیک دیو است

نگر بهرام کرده کرد این کارها / که آن نیست زاین معنی خبردار
شنید این جمله چو بهرام از کارها / ازان رازش درون سینه معمور
ز دانایان چه این بشنید فغفور / سخن کفتند از نزدیک از دور
بفرمود آن زمان شاه جهان دار / که بردارند آن سرو سرا فراز
بکردند آن زمان سر نیزه بر خاک / بکار خویشتن خسرو بتر کاک
بقصر خویش رو آورده در دم / بکار خود شهنشه شاد خرم
روانه از قفا شهزاده بهرام / منور از جمالش آن بر و بام
درآمد تا درون شهر سلطان / چه ابر از غم ده دیده کو هر افشان

بباطن روی دل کرده بسویش
همی جستی بظاهر راه کویش

بیامد تا به پای قصر زر کار / که بودی مسکن و ماوای دلدار
سلامی کرد بر قصر گلندام / بزیر لب نهانی شاه بهرام
خطابش کرد کین بیت الحرامست / که معشوق مرا در وی مقامست
خدا عندا بحق کعبه پاک / که چون وی نیست جان بر سر خاک
که مونس دارم در نور اسلام / بقای عمر دیدار گلندام

بکرد قصر میکردید

بکرد قصر میکردید سلطان / که کردی چرخ پیکی ماه تابان
بران بودی چو چشم مرد شهر / ازان معنی که بودی یوسف دهر
یکی تاج نمد بر سر نهاده / کلاه خسروی از سر نهاده
گرفته یکمند از عشق بر دوش / بچین پیدا شده ماه نمد پوش
غریو افتاد اندر شهر فغفور / که پیدا گشته است بگاه پرنور
که فردا روز دیگر سرو گلندام / که باشد خلق عالم چو او دلارام
در منظر زهم خواهد کشودند / جمال خود بما خواهد نمودند
بعید نوروز میان خلق ناگاه / نخواهد تافت از مغرب یکی ماه
بدین امید در اطراف آفاق / شدند حاضر بمیدان جمله عشاق
یکی کرده است در زنجیر محکم / همی زد نعره از هجران دمادم
یکی سرگشته هم چنین باد نوروز / ز عشق دل شده برتافته روز
یکی از دیده ها بگشاده سیلی / چه مجنون از فراق عشق لیلی
بود سرگشته چنین عشاق بهرام / شده حیران بدیدار گلندام
فغان افتاد بر کاخ زراندود / ز بانگ چرخ عود و بربط و عود
علم گشته میان جمع سلطان / شده پر عرقه بر چرخ حیران

که ناگه آفتاب عالم افروز / کند شام فراغ بنده چو روز
ز عشق روی آن خورشید رخسار / شه روم بداغ غم گرفتار
رخ چون ارغوانش گشته چون کاه / رساینده بگردون ناله واه
که ناگه از سر انطاق زرکارها / یکی خورشید رخشان شد پدیدار
چه ظاهر شد بخلق آثار حسنش / جهان شد روشن از آثار حسنش
هر آنکس بر رخ او دیده بگشاد / ز سر هوشش آزپا در افتاد
جهان روشن شد از آثار رویش / معطر شد جهان از عطر بویش
چه شه بر روی خویش دیده بگشاد / ز سر هوشش شده از پا در افتاد
بر آورد از جگر سوزنده یک آه / که افتاد آتشی در خرمن کاه
ز پا افتاد رخ بر خاک بنهاد / رخش چون ارغوان قدهم چو شمشاد
ازان اندر رگ آتش افروخت / چه جای طور بود عالم سوخت
ز چشم در رفت آن بگشود سلطان / ندید آثار آن خورشید تابان
چنین فرمود راوی نکوکار / که بود یک ال ایلخان شاه بر پای
نه کس از مدعا آگاه بودی / نه مه چو سوی اوپس راه بودی
همی بودی بدین حالت شهنشاه / بدرد ناله و جان سوز با آه

گلندام ایلخان

گلندام ایلخان با هستی دید / نهانی مهر او بر شاه جنبید
ولیکن راز خود پنهان همیداشت / نهانی مهر او بر تن همیداشت
نکرد این سخن اظهار از شرم / بمهر او چو مهر آتش بود دل گرم
چه شد سال دیگر نوروز نیرنگ / رخ آوردند در چین ترک داورنگ
برای چشم و چشم رسم پیشین / که بودی عادت نوروز در چین
کنیزان گلندام نکو رویها / همی گشتند در بازار در کوی
یکی در دست طشتی از زر ناب / یکی دیگر بکف یک شیشه گلاب
بدست هر یکی یک تازیانه / یکی از چشم زخم بد نشانه
سراسر رویها چون ماه بسته / ریاحین بر کف هر یک دسته
بباد آتش آن بکف بهر گشتی / جهانی بهر آن در ستایش
فکندی هر یکی در طشت چیزی / بقدر خویشتن هر یک بمیزب
رسیدند آن کنیزان نزد بهرام / کنیزی بود چون مه دولتش نام
ازان زیبا رخ ترک ظریفی / بمعنی گلرخ و صورت ظریفی
خجسته مقدم فرخنده نامی / همایون طلعت شیرین کلامی
کش پیش خواست پیش خسته دل شاه / طبق بر دست حالت بر سر راه

به پای دولت آن سلطان درویش   ز شادی خواست تا جان افکند پیش
پس آن کفشابن سلطان کی نمدپوش   گشاینده به بالای ست مدهوش
وگرنه زاین ... خزان روز د   زبان بینی ازاین درنیست سود
چو آن سرو جهن آن راز بشنید   رخ چون گهر باکرد به تند بد
بلطفش گفت کی خورشید رخسار   که شرمت نیست زاین بیهوده گفتار
یکی خاتم که نقشش درنگین بود   بهای او فزون از شهر چین بود
همی زد شعله چون خورشید پرنور   بنود گنج و سه در ملک قیصور
درون آن طبق بنهاد سلطان   ز رای آن خاتم کنیزان جمله حیران
چو کم رندید از میدان بمنظر   طبق بردند نزد ماه خاور
بدولت گفت آن سرو خردمند   که در طنت این چنین گوهر که افکند
جوابش داد کان مرد نمدپوش   که در میدان جهان مست خوامش
نمد پوشیده رخسار پیرا   بطنت افکند این انگشتر بیرا

بدایه گفت کان دیوانه زار
بود پور شهنشاهی پدیدار

چو برگفت این حکایات سروتناز   زمانی گشت خاموش از سر ناز

بکی ازان

پس آنکه گفت با دولت چنین گفت   که این درویش با غم دایما جفت
نمیدانی چه شخص است از کجا است   در این چار روز شب بود اینجا چرا است
چو فردا سر برآرد سر ز خاور   چو بینی این جوان ایستاده بر در
بپرس از حال او و نام نشانش   ز حیل او و از جا و مکانش
جوابش داد دولت کی خداوند   بیجانی که بمثالش مانند
که از احوال او ما را خبر نیست   پری باشد مگر از جنس دیگر نیست
نمیدانم که این شوریده دل کیست   در این در که مراد او بر چیست
عشیره پیرزالی پرزکین بود   که او همشیره خاقان چین بود
ز مکرش چرخ گردان بود خیره   زن فرهاد کش نامش عشیره
بنقش هستش چون نقش ابلیس   ازان برد سبق در مکر تلبیس
ازان بوزینه شکل گرگ خوی   چو سگ ده ساران بوقت باده گوی
قسم گفتا بجان شاه قیصور   که گر زاین درنشینی ... دور
میان شهر آتش برفروزم   چو خاکش بدان آتش بسوزم
چو آن تندی ازان دیوان پری دید   دلش چون شیشه آنجا بجوشید
شدش از کین لب آن ارغوان چهر   بدل افزون شدش از قهر او مهر

ازان میداشت بانو لفظ بهرام   زیاده شدی مهر گلندام
بدل تخم وفای شاه میکاشت   بکوری حسود ... میداشت
ولی از بیم آن گفتار غم ناک   نگردی پادان درویش غمناک
که تا عید دیگر رخسار ننمود   نقاب از روی چون گلزار ننمود
بمیدان بار دیگر عاشقان باز   با ایستادند کردند دیده ها باز
دیگر ره چون نقاب از رخ برانداخت   چو چشمش در میان جمع بشناخت
ز نو چون دید روی شاه بهرام   زیاده گشت سودای گلندام
چو دیدش بار شیدا ایستاده   چو چشم خویش بر منظر نهاده
قریب ساعتی بنمود دیدار   شده حیران آن شه جهاندار
طلب فرمود دولت را نهانی   بزیر لب بهر نوعی که دانی
بر پیشش خواند آنکه سرو طناز   عنایت کرد گفت ای محرم راز
بشد دولت به پای تخت آن ماه   زمین بوسید آن ترک نکو خواه
بدو گفتا که ای شیدای زار   بدین حالت چرا باشی گرفتار
بسی کاهست تا دارم ترحم   بدین شخصی نمیکرده تکلم
نباشد هیچکس از حالش آگاه   بود بیشت عقل هیچکس سوی او

بگوید این

بگوید این پسر بالاتفاق احوال   عجب گر نیست آن خورشید رخ لال
ز خواب خورد او ما را خبر نیست   پری باشد که مانند بشر نیست
اشارت کرد با دولت دیگر بار   که پنهانی تو از عفریت غدار
برو تا بیش او دلداده مست   ز روی لطف گیرش دست بر دست
بگویش کی جوان دل شکسته   که درویش غم پیوسته بسته
همی گوی ای نگارین از کجائی   چنین سرگشته و حیران چرائی
اگر خواهان مائی عرض کن حال   که تا بخشم ترا صد گنج از مال
اگر داری ز دست دشمنی داد   ترا اگر دانم از دست غم آزاد
اگر دیوانه رو گوشه گیر   در این در روز شب بودن چه تدبیر

بعزت عرض کن اسرار حالش
ببینم تا چه باشد در خیالش

بیامد تا به پیش شاه بنشست   ز شفقت دست او بگرفت در دست
بپرسیدش که ای شوریده درویش   چه باشد بدین سان خاطر ریش
به پا ایستاده هر شام سحرگاه   بگردان میرسانی ناله و آه
نداری خورد خواب خویشتن یاد   ز بخت خویشتن یکدم نشاد
تمنای چه زاین درگاه داری   اجازت که برمن عرض داری

که تا من پیش‌شان سرو سرافراز   بگویم جمله را از انجام آغاز

چو بشنید این سخن از دل شنیده

که تا من پیش‌شان سرو سرافرازم   بگویم جمله را از انجام آغاز
چو بشنید این سخن از وی شهنشاه   برآورد از جگر سوزنده یک آه
هر دو گفتا حال زار خویشتن باز   ز تاب عشق و از اندوه هجران
دیگر گفتش که هستم من دلفکار   ندارم در جهان یارای گفتار
غریبم بیکسم بی‌خورد و خوابم   که از نامم مپرس گم گشته نامم
چهل دانه در شفاف غلطان   بصورت همچو ظفر عاشقان صاف
که درویش فقیر ناتوانم   به پایت این نثاری می‌فشانم
ز روی لطف خود معذور میدار   زبان طعنه از من دور میدار
اگر رخصت دهی با چشم خونبار   نویسم نامه با زاری زار
بدان حضرت به برکار ام جانت   مدام نام او قوت زبانت
اگر لطفی کنی و عرض داری   مراد عاشق چون من برآری
مگر رحمی کنی بر زاری من   بدین درد و غم بیماری من
بگفت این قلم برداشت سلطان   نوشته این نامه از سوز دل و جان

بلوح سیم یعنی سینه نامه
فشاند این شعر را بر نوک خامه

بنام یار

سر نامه بنام حی جاوید   که روشن کرد روی ماه خورشید
ز بعد نامه چون خداوند   که بگشودست از درج دلم بند
ندارم همدمی جز باد شبگیر   حدیث خود بدان گویم چه تدبیر
الا ای باد عطرآمیز مشکین   که کردی عالمی را مشکین آئین
برو تا قصر آن سرو گلندام   اگر یابی درون روضه آرام
زمین را بوسه ده در پای آن تخت   که باشد مسکن ماه جوان بخت
بگو ای آفتاب برج شاهی   رخت مجموعه لطف الهی
خرد حیران رخسار چه ماهت   دلم آشفته زلف سیاهت
ز هجرانت دل پر درد دارم   لب خشک و رخ بس زرد دارم
سرشک از دیده چون جوی گشاده   جگر سوزان ولی بر باد داده
برآرم دم بدم از فرقت آه   سیه گردد ز رنگ آه من ماه
ز شب تا روز باشم در سیاهی   همی گریند بر من مرغ و ماهی
ز عشق طلعت دیوانه گشتم   ز خویش آشنا بیگانه گشتم
دلم تنگ است چون نقش دهانت   تنم باریک چون موی میانت
چو زلف تابدارت بیقرارم   چو چشم نیم مستت پر خمارم

چه سازم چون کنم غم با که گویم   دوا این درد خود را از که جویم
ز عشق ماه رخسارت خرابم   دل پر آتش و چشم پر آبم
چو مجمر سینه پر درد دارم   در آن مجمر دل پر درد دارم
چو از اشکست چشم پر ز ژاله   بچون تر دامنم مانند لاله
دل پر عشق چون لعلت در جوش   ز حسرت مانده‌ام لب خشک خاموش
چو ابرویت قد باریک دارم   چو گیسویت شب تاریک دارم
به همدم بود پیوسته ناله   بود نقل غم اشکم پیاله
غریب بیکسم تنها و زارم   بجز گریه نباشد هیچ کارم
حدیث من بود مانند بلبل   که جان در باخت بجز فرقت گل
ملامت گر نباشد زین روایت   کنند کلک جگر سوزم روایت
درون بوستان یک بلبلی بود   که رخسارش بسودای گلی بود
چو از غنچه نمودی چهره گل   شدی مدهوش تا یک ماه بلبل
چو باهوش آمدی گل را ندیدی   فغان تا سالی دیگر کشیدی
ز بس هجران کشید از غم گل زار   به پای گلش آمد در شب تار
فغان میکرد

فغان میکرد می‌نالید بر خاک   چه من پیراهن گل کرده صد چاک
تو هر سال نمائی چهره چون گل   منم مدهوش در عشقت چه بلبل
بیای منظر چون بلبل مست   نخواهد رفت یک شب جامم از دست
نخواهم گفت در هجرانت ای ماه   نظاره کن سوی این بیچاره گاه گاه
که از هجران رخسارت خرابم   به زلفت روز و شب در پیچ و تابم
بود چون مسکن خیل خیالت   همی آید درون دیده خوابم
شرابم اشک باشد ناله طنبور   همیشه پای چنگ و ربابم
ز چشم خون فشان در فرقت تو   بود دامن پر از در خوشابم
رخ چون زعفران چشم پر غم   ز چشم افتاده بر عارض گلابم
تنم چون زر باشد در هوایت   ولیکن راز حباب افتابم
چو برداری مرا خوانی بمکتوب   ز روی لطف بنویسی جوابم
که تا چشمم بیابد روشنائی   همی خواهم ز درگاهت جوابی
هزارت سال در خوبی بقا باد   تو را حافظ ز چشم بد خدا باد
چگویم بیش از این در نامه احوال   زبان نطق در عشقت بود لال
بدولت داد سلطان نامه خویش   دلی در عشق روی دلبرش ریش

بمنظر بر دولت نامه بنهاد / بپای تخت آنگه بوسها داد
نگارین کاغذی پیچیده در دست / چه کلک از سر برون شد نامه اندست

بخواندن نامهٔ فغفور در نالش
نوشتن نامهٔ در دم جوابش

الا ای باد چون در گلشن آیی / بدلدار جوان سرو و کاخ آیی
چه گونه باغبان رود رسیدیم / که تا پیغام مر آرسی بیاییم
ندارد بیم از شمشیر تیزم / که دایم خون شبگیران بریزم
اگر باره دگر آوا بجیش / کنندش تیغ جانم ستان دگر ریش
برو نزد یک لجر و دل افگار / که دیگر نیست آرزاری نزار
اگر آمنه گذارت سوی است / که چون دیده اگر دل داده از دست
در آمد در هوای شور شهوت / نبیند بی از عذار رز قیامت
بگوای بیخبر شرمی نداری / که خود را در صف عشاق آری
در افشانی اشدت کرچشم چون تیغ / خوری بر سینه گر نام بری تیغ
وز این بتو را اگر از غم بمیری / که کام خود ز وصلم بر نگیری
خیال من برون کن از دماغت / که نبود در از این معنی چراغت

چه کرمان

وفادار کس

چه کمرا ای چه میکردی در این در / که سرو قامتش خیست بی بر
چه بلبل که کنی صد ناله زار / بجز خواری نه بینی غیر از این کار
چو خاک از سالها بر ره نشینی / چنان دان روی چون ماهم نه بینی
میا و راین اهم زاری مرا پیش آ / و گرنه میکنی قصد سر خویشی
بدین در گه سخن از عشق گفتی / نیمها یار مکه جان و سر تنی
بروای رند سودایی قلاشی / از این معنی پی کار دگر باشی
مگو دیگر سخن زین نوع بسیار / و گرنه مرکنم آویزت از دار
بنادی کرد و دیگر زبانت / بسوزم من با تش استخوانت
تو درویشی برو کارت گدایی / چه اندر خورد عشقت همچو مایی
نگویش گیستی با خود چه نامی / که افتادی در این سودای خامی
غلام خاص من در چین هزارند / که همچون مثل تو صد بنده دارند
و تیغ تیز من گر نیست بیمت / فرو کش پای در خورد گلامت

بود کار تو چون پروانه امروز
که آتش گشت بر شمع دل افروز
چو حد خویشتن همچون تو نشناخت
وجود تاز نین در آتش انداخت

یکی پروانه بودی دل فگار / بروی شمع گشته عاشق زار
بر مرغان چنین میگفت ناکام / که میخواهم رسم زروی انورش کام
همی دیدی ز روی شمع روشن / نمیدانست کو را است دشمن
زیادت شد بدل بار فراغش / فزون تر گشت شوق اشتیاقت
نهاده دید چو بر سر جمع ها / بیامد در زمان نزدیک آن شمع
بوصل شمع روشن گشت نزدیک / بچشم شمع روشن گشت تاریک
ز آتش سوختن آمد درا پیش / زیادت رفت از اندازه خویش
بسوخت آن شمع پس پروانه زار / چنان کز وی نماندی هیچ آثار
تو هم در جنس خود در عشق باز / که تا مانند وی خود را بسوزی

مگو دیگر که هستم عاشق زار
که چون پروانه میسوزی در این کار
نخواهی رفت از ماه رخم کام / بود سودای باطل در سر خام
قلم دارم سر اندازم منه از تن / که اری بر زبان نام گلندام
ز وصلم چون تو را کام نباشد / بگو تا کی بود عمرت بنا کام
اگر صد بار میگویی دعایی / نیابی جوابم غیر دشنام

تو کاری کرده

تو کاری کرده امروز آغاز / که آن را نیست جز شمشیر انجام
از این سودا نه بینی غیر خواری / چه حاصل کرد داغم چاره زاری
مگو دیگر سخن زین نوع بسیار / که تا سکن نگیری بر سر دار
بیا مادام دولت فرخنده در حال / به پیش شاه رومی همچو اقبال
مران نامه بدست پادشه داد / شهنشه نامه را بوسیده بنهاد

ز سر تا پای آن نامه چو برخواند
بران کاغذ ز دیده گوهر افشاند

الا ای باد شد آلوده جان بخش / که هستی چون دم عیسی روان بخش
ز روی لطف جانم داده باز / که آوردی خبر زان شوخ طناز
برو بار دگر تا پیش آن ماه / اگر یابی درون روضه اش جاه
بگوای گلبن باغ سعادت / کنی بار لطفم درد ملازیادت
سپردم من بعشقت زندگانی / کرم سازی گرم سوزی تو دانی
به بینم نامه دیدار جانان / ولی بازم ببیدان از غم جان
ز مهر انت مغم با چشم چون تیغ / بشمشیر ستم از کرد ولیکن از تیغ
ولی چون موم قدم آهن تو نم / بود عشق تو پنهان در روانم
ز خود تا بیازم در خیالت / بود در دل تمنای وصالت

کنم او روز مهرت را ز دل پاک — که باشد قالبم زیر لحد خاک
امیدم دیدن روی تو باشد — مقامم در سر کوی تو باشد
اگرچه عاشقانت هست بسیار — ولی نبود چو من یار وفادار
منم شوریده زلفین مستت — شدم بیمار چشم می‌پرستت
چه خواهد کرد عشق تو بجانم — که خواهد سوخت مغز استخوانم
عزیزم بیکسم تنها و زارم — سرشک لعل بر رخسار بارم
هم ز هجرانت همه شب تا سحرگاه — ندارم همدمی جز ناله و آه
فغان چون برکشم از جان غمناک — ملک بریان شود بر اوج افلاک
وفادار توام ای سرو سرکش — سوزان آتش خود بر آتش
نشستم همچنان دیوانه زار — که شد در عشق شاه ری گرفتار

وفاداری نبودان کم ببندام — ز وصل شاه دیدار مدتی کام

چنین گویند در ری بود شاهی — قدش چون سرو رخسارش چو ماهی
بیامد تا در قصر شهنشاه — همی کرد او فغان شام و سحرگاه
ز روی مهر گفتا ای شه خونخوار — ببر هنگی که از آن گل تو بردار

بزن بر پشت

بزن بر پشت او چنگ و بیاویز — که تا نرسد زمنی از خنجر تیز
بدار آویختش ده روز آنگاه — گر آن که شاه راشد زان طرف راه
چو دیدش شاه گفتا عاشق است این — بعشق خویش دایم صادق است این
بیاریدش که او اهل محبت ماست — درون گلشن پیوسته ما ماست

نشستم تا که بنمای جمالت
بود روزی که تا بینم وصالت

کند افغان فلک بر زاری من — بدین درد دل بیماری من
بجز مهر تو ای سرو سمن بر — کسی در چین نکرده یاری من
عفاک الله که درد توست مادام — کند شام و سحر غمخواری من
نمیدانم طبیبم جز وصالت — علاج بهر این بیماری من
تو را رحمی نباشد بر من زار — که هستم از غم رویت گرفتار
چه گویم رازت ای جان جهانم — چه میدانی که حال من تو دانی
بود تا خاک و آب آتش باد — بقای عمر شاه افزون از جهان باد
گرفت آن نامه را از اهل آیات — روان شد سوی قصر با سعادت

نهادش آن زمان بالای مسند

نهادش آن زمان بالای مسند — که بودی جای مشکین ماه اسعد
جواب نامه — ز سر تا پای آن نامه نظر کرد — جواب نوشتن گلفام
نامه — چو نیشش بر دل دلبر گذر کرد — هزار
قلم برداشت آن شمشاد آزاد — جواب نامه را بنوشت دلشاد
الای پادشه گردان بخویشی — رسیدی در پی آن درویش دلریش
بگو تا کی کشی در دهر خواری — چه حاصل زین همه افغان زاری
بدان چیزی که نبود هیچ حاصل — چرا عاقل شود پیوسته مایل
گدای کوه گندی از برایم — چه بیماری که می‌جویی شفایم
بود کار تو بازی در جهانم — رموز عشق بازی را چه دانی
هزاران عاشق دیوانه باشند — که با غم‌های ما هم خانه باشند
مرا خود دیدن عاشق هوس نیست — ز عشق خویشتن پروای کس نیست
در این غم صد هزاران شاهزاده — چو شمع سر بر باد داده
جوانی و غریب و دل افکار — وگرنه با هزاران زاری زار
که میگفتم تو را بیرون منظر — که تا از تن جدا کردن تو را سر
نداری مایه از من سود خواهی — کنون دیر آمدی و زود خواهی

بروزین در که

نهادش آن زمان بالای مسند که ...

۱ بروزین در که سودای تو خام است — وصالم بر چنین عاشق حرام است
۲ نگویی تو چه کردی از برایم — که خواهی دیدم مهر وفایم
۳ بدین اف و افسوس و زاری — نشاید گرد با من دست داری
۴ اگر از غم شوی هم چون هلالی — نخواهی دید خورشید وصالی
۵ کنی گر ناله صد مانند بلبل — از این بوستان نخواهد دید یک گل
۶ فغانت گر رسد بر اوج افلاک — نخواهد خاطرم گردید غمناک
۷ تحمل نیست با درد فراغت — نباشد درد هجر اشتیاقت
۸ تو صبح شام پیش خلق لالی — ولی در نامه جوابان وصالی
۹ نداری قصه مجنون تو یعنی — که در هجران روی یار لیلی

بجا دیده با خبر نامرادست
بگویم الکه این معنیم یادست

شنیدستی که مجنون شکسته — بدی بر دامن کوه نشسته
۲ گذر افتاد لیلی را در آن دشت — که با چندی وحش در صحرا گشت
۳ ز جا برخاست مجنون گرفتار — سلامی کرد بر رخسار دلدار
۴ بمجنون گفت ای سرو سرافراز — که بنشین تا به بینم دیگر باز

چنان بنوشت آن مجنون عاشق / که در عشق نگاری بود صادق
که زاغ بر سرانش گذر کرد / بخشید دران منزل مکان کرد
علف خورد از کعش آهوی صحرا / که را باشد چنین در عشق پا
باخر جان فراغش جان بسر برد / ندیده طلعت جانانه را مرد
ز سر عاشقان می باش آگاه / همی گیتی در فراقم روز شب آه
در این سودا بجز غم حاصلی نیست / تمنای تو جز درد دل نیست
غم در وادی هجران نهادی / بده جان زانکه پیدا منزلی نیست
بدست خود بخور الماس قاتل / که قصد خویش کار کاملی نیست
از این درد که سودای تو جانست / طلب در عشق از عاقل نیست
بدر پای در افتادی در این غم / که جز مردن بدردی حاصلی نیست
بترک عشق من گو شاد مباش / بنزد عاشقان آیین هنگلی نیست
بگو تا چند از این افغان زاری / از این سودای خامت حاصلی نیست
از این میدان برو کار دگر کن / نداری سود بازار دیگر کن
مرو راهی که پایانی ندارد / مجو کاری که سامانی ندارد
نخواهی یافت زاین غم شادمانی / جواب نامه است گفتم تو دانی
به حالت نامه بر زحمت ازین بیش / بیامد تا بنزد مقصد خویش

چو دیدان نامه

چو دیدان نامه پر جور بهرام / حدیث عشق انگیز گلندام
قلم برداشت هم کاغذ دیگر بار
نوشت این نامه بر زاری زار
الا ای باد مشک آلوده دم ساز / که چون عیسی دمی جانم زنی باز
برو تا آسمان آن بر برآید / که باشد قد او چون سرو آزاد
سلامی بر جمال مهر روشن / سلامی چون نسیم صبح گلشن
بدان گل بوی سنبل بو رسانی / بگوای عاشقان زنده کانی
دلم از فرقت رویت کبابست / چو مهرم دیده دایم پر زآبست
به بخت برینی حیران بیدل / که گردم بر سر کوی تو منزل
بجوان دیگر بینی نیز یکبار / که باشد روزم از عشق زخت تار
دلی دارم ز هجران تو افکار / دلم از نرگس مست تو بیمار
بترس از کرد کار ای سرو طناز / دری لطفی بکن بر روی من باز
غریبم بر در قصرت گرفتار / تو سلطانی غریبان را میازار
ز وصلت مرحمی نه بر دل ریش / ندارم طاقت هجران از این بیش
امیدم دیدن خورشید رویت / بود مسکن مقام خاک کویت
حریم کعبه ام باشد صفایت / ندارم سجده که جز خاک پایت

بدل تخم وفایت کشته ام من / رخ از خون جگر آغشته ام من
نباشد عیب ای سرو سرافراز / که عاشق را نوازد یار طناز
مثالی هست در خاطر مرا یاد
بگویم قصه شیرین و فرهاد
چنین گویند فرهاد برانده / دران ساعت که رو آورد در کوه
دل خود را از این اندوه خون کرد / همان دم رو بکوه بیستون کرد
چو شیرین سر این احوال بشنید / ز دانایان نشان راه پرسید
برای خاطر او عاشق زار / نهان او در روی خود بکوسار
روان شد تا سوی فرهاد غمناک / که میکرد از غمش بر فرق خود خاک
برپرسیدش از روی لطف شیرین / بوصلش شاد شد فرهاد مسکین
نباشد عیب ای خورشید افلاک / که پرسی حال مسکینان غمناک
نما از پرده دیدار ای نگارم / که تا بینم رخت جان را سپارم
حذر کن ز آه مسکینان غمناک / که افتاده است در کوه تو چون خاک
بترس از آه درویشان عاشق / اثر بسیار دارد آه عاشق
مبادا هم چو من مرد نمد پوش / که بر سلطان بر دوع گشت مدهوش
برآدم از دل شوریده یک آه
کز نداید ت ز آه ناگاه

چنین گویند

چنین گویند درویشی حزین بود / ز عشق شاه بر درد دل غمین بود
بپای قصر شاهنشاه ایام / همی کردی فغان هر صبح هر شام
شهنشه چون شنید این ناله زار / از آن گفتار آمد شاه را عار
بفرمان شه عالم در آنده / غلامانش ادب کردند محکم
مگر بیخود میان شور جنگ / یکی آه برآورد از دل تنگ
چو درویش غمین صاحب نظر بود / بحضرت او را اثر بود
همان دم چشم زخمی یافت سلطان / ز آه سینه درویش نالان
بترس از آه درویشان رنجور / که بادا چشم بد از حضرتت دور
نیابم تا مراد از ماه رویت
نخواهم یافتن دیگر ز کویت
چو مجنون روز و شب دیوانه باشم / درون گلخن ویرانه باشم
فراقت کرد چون رخساره ام زرد / کنارم رنگ چون دردانه باشم
شدم چون آشنا با داد هجرت / ز شادی مطرب دیوانه باشم
ز بهر آنکه بینم شمع رویت / بگرد قصر چون پروانه باشم
سر کویت بود چون جای شاهی / چه رامنی با غمت هم خانه باشم

ندیده یک سر موی ز زلفت — ولی صد شاخ هم چون شانه باشم
ز درد این بیت گفتم از دل جان — چه منها زار از رخ جانانه باشم
نخواهد سوخت از عشق تو داغم — بکن درمان جان ناتوانم
چنین گویم چه گویم حالت خویش — دگر دارم ز نیشش فرقتت ریش
بدولت داد نامه ناتوان زود — به پیغام دیگر از دست خوشنود

روان تا پیش تخت سرو آزاد
بیاورد فراز تخت بنهاد

نوشت او بار دیگر نامه باز — جواب عاشق سرو و طناز
الا ای باد شبها کرد بیدار — برو تا پیش آن حیران دیگر بار
بگو ای مست شیدائی بیدل — که کردی بیرون این قصر منزل
نداری صبر بر جور و جفایم — تبا ای و بخبر روز سرایم
گرفتم آنکه گشتم با تو دمساز — نباشد خورد به نهاطعه باز
کند یک سال در غم صبر بلبل — که تا ده روز بیند طلعت گل
تو میخواهی گل روی گلندام — نمیکردی بغم ده روز آرام
نداری تاج تخت پادشاهی — ز شاهان چون امید وصل داری

نمیگوئی که ما را

نمی گوئی که ما را یت کدام است — تو لیلای عاشق بیدل چه نام است
یکی بیندار بدا و بغداد — که در عشق بعالم شد گرفتار
فرود آمد ز اوج چرخ بهرام — ز عالم گرد و در دم کم و ارام
بود بهرام گرچون عاشق من — تو کی باشی بعالم لایق من
برون کن فکر باطل از دماغت — نخواهد مرد از این سودا چراغت
ز پروانه طریق عشق آموز — ز سوز آتش عشقش همی سوز
برای عشق می باید تحمل — چه حاصل نیست زاری جا کن تو گل
بسی شب نیز باید بود بیدار — ز مهر طلعت خورشید بیدار
اگر تو مرد عشق جورکش باش — بجو وصلم بدر در عشق خوش باش
اینس خویش کن شام و سالم — مجو اصلا تو خورشید و سالم
تو در خلوت اگر هجران کشی — تمام خویش را معشوق بینی
مگر نشنیده احوال مجنون — که بودی از غم لیلی جگر خون

بهای دید با آخر نامراد است
بگویم آنکه این غمم باد است

چنین گویند مجنون بلاکش — که در هجران لیلی بود سرخوش

چنان سودای لیلی بد سرش بود خوش — تو گوئی پر شد از لیلی وجودش
چه در عالم ز غیرت بس برید — تمام خویش را معشوق خود دید
مگر گفتند لیلی را یک روز — که مجنون است از عشقت جگر سوز
بشد لیلی بصحرا سوی مجنون — که تا بیند رخ آن زار محزون
بدو گفتا منم لیلی خویش نام — کنون برخیز از وصلم ستان کام
جوابش داد لیلی را ندانم — بود لیلی تمام جسم و جانم
تو هم در محنت غم گیر آرام — که تا گردد سرابایت گلندام

بنه دل بر جفای جور ایام
اگر خواهی تو کام از طلعت یار

برآمد آفتابت از در دل — شود ماه آیت اکنون گوشه دل
بهر جبری رخ معشوق بینی — چو خواهی یک ورق از زمره دل
اگر وصلم در این میدان بدیدی — که باشد جا جانان گشه دل
تو دل را تنگ در بر گیر بنشین — که باشد آنچه از بر در بر دل
بگو تا جگر بنوشت این بیت — چنین کاتب زغم زد بر سر دل
ز درد عشق باید بود مدهوش — بدن سوزان و با لب گشت خاموش

کنون با خاموشی

کنون با خاموشی در دست کار است — بگفتم شرح نامه ای نگار است

چه دیدان نظم چون در خوشابش
نوشت این نامه در دم جوابش

الا ای باد عطرآمیز خوشنام — بگیر هیچ یک تحفه آرام
برو تا پیش آن سرو سمبر — که باشد طلعتش ماه منور
بگو ای آفتاب برج شاهی — رخت مجموعه لطف الهی
مرا گوئی مکن از درد افغان — تو ئی حاکم منم در امر فرمان
بدل چون در غمت در جوش باشم — چگونه این زمان خاموش باشم
فتاده آتش عشقت بجانم — چگونه بند آنم بر زبانم
ولی دارم ز هجرانت مشوش — بخون رخساره دارم منقش
بکن رحمی که از دست رفت کارم — نگارا از خدا شرم نداری
مرا گوئی نداری مهر یاری — چه در عشقم افتادی بخاری
با اصل خویش جانا پادشاهم — که در کویت فتاده خاک راهم
ز عشقت ترک ملک خویش کردم — بود بر آستانت روی زردم
نگویم حال ملک مسکن خویش — نگردد تا دلت بر حال من ریش

منم بر درگهت سر خیل عشاق / که بدادم مملکت را نه بتاراج
زعشقت ترک کردم تخت با تاج / نباشد هم چو من عاشق در آفاق
اگر از حال من گردی خبردار / دل سختت تو سوزد بر من زار
بود آتش بر آمد جان در تن / بگو تا کی سخن سختانه گفتن
دلا وقتست کار لطف در پیش / جفا کمتر کنی بر حال درویش
نخواهم کرد دیگر ناله زار / بحکمت ترک خواهم کرد اشعار
کنم در عشق چندان صبر در غم / که بر زخم نهی از وصل مرهم
همه چون زنگی هستی توانا / که زنگی را نوازش کرد که گاه

بیارم این مثل پیش تو اید درست
بملک عنبرین چون مغز از پوست

یکی زنگی گلخن تاب سرمست / زعشق شاه را دل داده از دست
شنید از محرمان شاه صادق / که زنگی گشته بر روی تو عاشق
ندارد در جهان او خواب آرام / چو مرغ افتاده آن بیچاره در دام
چه زنگی دید روی چون مه شاه / بر آورد از جگر سوزنده یک آه
بزد آهی و جان خویش بسپرد / به پای دلبر خود در زمان مرد

نما از پرده

نما از پرده دیدار ای نگارم
که چون رویت ببینم جان سپارم

طریق عشاق بازی جان سپاری / بجان آتش بلب افغان و زاری
زعشق روی چون گلبرگت ای یار / بود چشمم چو ابر نوبهاری
بمثل حسن یوسف چون عزیزی / مکن با عاشقان بسیار خواری
بگیرم روز محشر دامنت سه / مرادم گر ز وصلت بر نیاری
ترا اینه بشبی ناز عتابست / مرا کار است دایم بردباری
دلم هم چون دهانت گرچه تنگ است / چه زلفت هست ما را بیقراری
نداری عزّ زاری هیچ کاری / از این زاری مرا هست شرمساری
وگرنه زاری نخواهی کرد ای ماه / بدین حضرت سخن کردیم کوتاه
بدولت داد سلطان نامه را باز / روان بر دوش بر سرو سرافراز
سراسر خواند چون نامه شاه / بر آورد از جگر سوزنده یک آه

جواب شاه از کلک چه الماس
نکشد این نامه بر روی قرطاس

الا ای باد رو بار دیگر باز / بدان مهجور مسکین باش دمساز

بگو از حد گذشت این زاری تو / فغان ناله و بیداری تو
درونت آتش غم چون فروزد / اگر از سنگ باشد دل بسوزد
بگو تا کی نشینی بی دل ارزد / … هجران تا بکی بینی غم درد
بسی انواع زحمت ها کشیدی / بسی درد از غم هجران بدیدی
همی کردی اگر این حال اظهار / ز رویت بود این معنی پدیدار
بنامه گفته شهزاده ام من / ز ملک خود برون افتاده ام من
همی خواهم که ای در سرایم / که تا بینم دمی مه لقایم
مرا چون دیدن رویت هوس نیست / اگر باشد بجز تو هیچ کس نیست
تحمل بایدت کردن در این کار / ز بی صبری نباید کار دشوار
نهان میدار در دل عشق چون گنج / اگر ظاهر شود بشود بجز رنج
تو این را بس اگر هستی طلبکار / که معشوقت از حالت خبردار
که از صبرت بر آید کار اید / در دولت بدیدارت گشاید
زبان طعنه از حال تو بستم / بدل پیش توام هر جا که هستم
اگر هم سوختی در آرزویم / بخواهی دید اکنون ماه رویم

چه کردی صبر

چه کردی صبر در درد بلایم / ببینی عاقبت مهر و فایم
بکن صبری که حق در صبر یار است / خدا مر صابران را دوست دار است
چه صبری کرد آن شهزاده شام / در آخر یافت او بار دیگر کام

از آن صبری دری ناگاه بگشود
مراد آن خداوند جهان داد

چنین گویند شاهی بود در شام / گرفته مملکت بر شاه اسلام
قضا را آمد خسروی آمد فرنگی / سپاه با خودش بسیار جنگی
زحکم شاه بیرون رفت شاهش / ز شادی پس نبود این پادشاهش
بزیر خرقه میگردید آن شاه / همی گفتند او را گاه بیگاه
که بیرون شد ز دست ملک بسیار / بکن فکری و ملک خود بدست آر
شهنشه گفت این را بر باید / خدا از صبر درهای گشاید
به در غم صبر کرد آن شاه ده سال / ز صبرش باز آمد همره گشت اقبال
بمردان خسروان پادشه شد / ز صبرش روزها عین ظفر شد

تو بنشین باز در صبرم جگر ریش
زعشق روی من هزار گردر پیش

مراد از جر بابی ور زمانه ها — ز هرت پیر اید ور نشانه

اگر در کارها صبر اوری پیش ها — بود دولت هدایت شمع خانه

بلب خاموش و سوزان در زمانه — زنند گر انگشت بر دل زبانه

تحمل بایدت در درد هجران — بعشق مانه افان و فانه

بکن اورد و هجرانم کنار زر — که روز وصل اید در زمانه

تحمل گر کنی در عشق صبری — ز دریای غم اید در کناره

مبودی گر کنی در فرقت یار — ز منع اموز درد عاشقانه

برای زهره تریاک زهر است — انیس خاطر عاشق صبر است

مبودی گر کنی بابی وصالم — نشینی پیش خورشید جمالم

امیدی یافتی دیگر مزن دم — سخن کوتاه شد واله اعلم

بیامد بار دیگر دولت از راه
سعادت یافت دولت از شهنشاه

بدست شاه داد از لطف مکتوب — امیدی یافت از الطاف محبوب

صد بنجاه گوهر داد شهوار — بدولت باز شاه خوب کردار

بران امید بس خاموش میبود — و چشم تر ولی پر جوش میبود

چه خوش گفت

چه خوش گفت این سخن استاد معنی — که دادش در حکایت داد معنی

که چیزی را گر در عالم بجویی ها — بوادی طلب بسیار پویی

ملالت از طلب چون ایدت پیش — بیابی عاقبت تو مطلب خویش

کسی کش مطلب عالی بلند است — درا در کردن کردون بلند است

کدامین شام باشد کش سحر نیست ها — کدامین زهر باشد کش زبر نیست

کدامین غم که او را شادی نیست — خرابی نیست کش ابادی نیست

کدامین درد که او را نیست درمان — کدامین ره که او را نیست پایان

چه خوش گفته است راوی این روایت
که از وی مختصر کرد این حکایت

که چون بهرام شد بیرون به نخجیر — ز نخجیر امدش بر دل ز غم تیر

بشی جستند شه را در بیابان — ز لشکر چون جدا افتاد سلطان

چه سرهنگان نشان شه ندیدند — به پای تخت سلطان سر کشیدند

حدیث حالت بهرام گفتند — با الماس مژه در دانه سفتند ها

چه سلطان کرد از ایشان این سخن گوش — ز تخت افتاد در دم گشت خاموش

بخون دل چه مرغ نیم بسمل — بخاک و خون فتاد ان پیر بیدل

چه گل پیراهن جان دا دریده — قبا پش سرخ گون از خون دیده

بشی میزد بسینه سنگ از این غم — فغان ناله اش بگرفته عالم

چه بستان او شد بیت احزان — چه یوسف گم شد از یعقوب کنعان

اشارت کرد شاه روم کشور — بخاص و عام سرداران لشکر

کسی ارد خبر از شاه بهرام ها — کنم یک مملکت از روی انعام

هزارش پیک بود چست رهوار — سبق از باد بردندی برفتار

چه لشکر وعده شه را شنیدند ها — ز بیش شاه پس بیرون دویدند

نهاده هر یکی رو در یکی راه ها — همی جستند شه را گاه بیگاه

مبارز بود دیوان جست رنگین ها — بجاسوسی فلک پیوسته رنگین

هزاران زنگ زرین تیز و تندی — به بسته بر میان با یک کمندی

دو حلقه از زرش در گوش بودی — یکی ابنا بچه اش بر دوش بودی

برفتن در پی آهو چه جستی — بمشت اندام بنا کوشش شکستی

روایت میکند راوی اخبار — که بود نام او شبرنگ عیار

بر تنش حربه بودی ز فولاد — ندیدی گرد خاک انداز او باد

قبا را او همی گردید حیران — چه اسکندر که جوید اب حیوان

شبی از راه

شبی از راه برون افتاد ناگاه — چه مهجوری که جوید طلعت ماه

چه شمع مهر تابان رو بنمود ها — ز مرات سپهر او رنگ بر بود

پدید امد یکی کوه مزین ها — شکوهش هم به این فیروزه دامن

چه دیدان قلعه را در فرق کوهسار — ببالا رفت ان شبرنگ عیار ها

بیامد بر سران کوه سرکش — ز هجران شه روی مشوش ها

همان گنبد بدید از دور ناگاه — که چون گردون از ان سرگشته شد شاه

بیامد تا درون قصر شبرنگ — تو گفتی هست با گوهری در چنگ

بدیدان پیر غمگین را نشسته — بدان صورت دو چشم خونین بسته

سلامی کرد بر پیر دلفکار — ز روی مکرمت شبرنگ عیار

بشی حیران شدان مرد نکو را — بدان نقش بدان پیر بدان جای

منم عیار خاص کشور روم — بود ده روز تا پویم در این بوم

بروز میدان بهرام کشور — جدا افتاد او از خیل لشکر

شهنشه شه را اید ز غم خواب — همی ریزد ز دیده سیل خوناب

ز حال شه اگر هستی خبردار — نما راهی مرا ای پیر غمخوار

چه بشنید این سخن ان پیر دلتنگ — بدو گفتا که ای مرد نوشاهنگ

جوابی آمد این جا هم به خورشید / به تمکین و بفر مانند جمشید
یکی داشت نامه بر نشسته / کمر زرین خنجر نیز بسته
یکی تاج مرصع بر سرش بوده / قبای شهریاری در برش بود
شبانگاه او در این جا کرد آرام / نظر چون کرد بر نقش گلندام
چو دید او نقش او گردید مدهوش / بیفتاد زمانی گشت خاموش
چو با هوش آمد از این حال پرسید / جواب خویشتن او لحظه بشنید
ز عشق آن پری رخ شاه غمگین / عجب گر رو نیاورد است در چین
چو سرهنگ این سخن بشنید از پیر / بدو گفتا که ماه و بنت پند پیر
تو را باید شدن با بنده همراه / که گویی قصه شهزاده با شاه
روان شد پیر با سرهنگ عیار / از نقش گنبد بود افکار
سه روز منقل چون راه رفتند / بچهارم روز بر درگاه رفتند
بدرگاه شه عالم پناه ایستاد / خبر بر حضرت سلطان فرستاد
که آوردم شخصی که هست آگاه / ز پیر قصه حال شهنشاه
از این شادی ز جا برجست کشور / طلب فرمود ایشان را بمنظر
ز پیر احوال پرسید این سخن باز / ز اول کرد پیران قصه آغاز

حدیث گنبد نقش

رنش

ز حدیث گنبد نقش گلندام / حکایات خود شهزاده بهرام
تمامی را مفصل اینچنان خواند / که کشور زان سخن حیران فرو ماند
چو از پیر این سخن بشنید کشور / بگو هر کرد در حالش توانگر
اجازت خواست آن دلخسته درویش / روان شد تا بقصر گنبد خویش
نشان چون یافت از شهزاده بهرام / دل غمگین آن شه یافت آرام
سجود آورد خالق را دگر بار / فقیر از نوازش کرد بسیار
بسرهنگ آن زمان شه داد خلعت / ز اجناس بیحد مال و نعمت
وزیر داشت شاه روم عاقل / بهر چیزی چه جالینوس کامل
عطارد را سبق میداد کلکش / شده انواع دهر ملکش
بکام بزم بلبل پیش او لال / بوقت رزم همچون رستم زال
بروز رزم تیغ داشت در کف / در پیدای لشکر بمیشه صف
مقیم او شاه را همراه مونس
ابن خسرو نامش مهندس
طلب فرمود در حالش جهاندار / چو پیش آمد عنایت کرد بسیار
بگفتا ای یک راز برگشاده / فزاید دیده گردان ندیده

حکایات خسرو شهزاده بهرام

بچین باید شدن بی چرا آرام / مگر یابی نشان از شاه بهرام
تو باشی چون مرا یار وفادار / از این معنی تو فرمایم این کار
چو دستور این سخن از شاه بشنید / بعزت پای تختش را ببوسید
بفرمانش بچشم انگشت بنهاد / بحکم شه کمر بست و بایستاد
پس آنگه شاه گفتا آنچه باید / که شاهان را به بزم و رزم شاید
بهمره با خود از اسب و لشکر و مال / برون باید شدن از شهر الحال
صد پنجاه هزار از مرد خونخوار / همه با جوشن با تیغ زرکار
دو صد تاج مرصع با کمرها / مزین از لیالی و گهرها
کمر زرین ابا شمشیر نهصد / قبای اطلس زرتار بیحد
ز خود و جوشن از درع دیگر / کمان رمح و تیغ تیر و مغفر
هزاران اسب با زین مرصع / همه با گستوانهای ملمع
هیونان شش هزار کله خاص / خطب زرین مرصع مرغ رقاص
پر از لباس جملگی شرب و مفعل / دو صد پر از رخت دیبا و مخمل
دو صندوق گران بر هر یکی بار / در یاقوت مروارید شهوار

زر غلمان شان

از غلمان زرین لب نکالها کنیزان از گلگون بسته

ز غلمان شان بر دست بسته / کنیزان بر سر هر یک نشسته
طلا زنجیر با سیمین زمانی / گرفته هر یک روی غلامی
هزار چهار صد استر زبرده / لجام جمله از گوهر مرصع
دو صد تا بوده خرگاه و مفرش / ز دیبا سایه بانها منقش
ز اسباب تجملهای شاهی / چگویم شرح آن چندان که خواهی
فرستادند از شهر بیرون / تو گویی گشت پیدا گنج قارون
چو شد فارغ ز برگ و ساز لشکر / بیامد پس مهندس پیش لشکر
بمژگانش بطا بار که رفت / بصدق دل ثنای پادشه گفت
دبیر خاص را گفتی شهنشاه / که بودی از رسوم نامه آگاه
که مکتوب نویس از من بمقصود / بلوح سیم چون لالای منثور
دبیر خاص چون آن نامه بنوشت / درو تخم وفا و مهر کاشت
سر نامه بنام شهریار رب / پس آنگه وصف شوق و دوستداری
دیگر احوال بهرام دلفکار / که سرگردان بود در چین بغار
بدو کردی سفارشهای بهرام / حدیث دوستداری گلندام

بحکم شه برون اورد خامه
بسوی شاه چین بنوشت نامه

دبیر شه یک دوات کلک برداشت
بدست خود یکی طغرا نگاشت

ز درد دل سیاهی بر قلم زد
ز خون دیده بر کاغذ قلم زد

چنین گفتا بدستور نکونام
که باید داد این کاغذ به بهرام

بهر یافوشتیق بشرنگ عیار
صد بنجاه بیک باد رفتار

که گاه جستجو و بو شرنگ
بکار اید تورا عیار شبرنگ

هران چیزی که بودی در حکایت
بگفت کرد بسیاری عنایت

لباسش بود در بر زرنگاری
نهادش تاج بر سر شهریاری

کمر شمشیر و خنجر داد هش
اجازت داد انگه سوی راهش

مهندس استانش بوسه داد
روان شد سوی چین چون اتش باد

شب روز که بیگاه بیاسود
نی خفتنی اسود فغفود

ز هر شخصی که دیدی خاص تا عام
بپرسیدی نشان شاه بهرام

شتابان روز شب او راه میرفت
طلبگار نشان شاه میرفت

بدین سان منزلی چون باد صرصر
همی رفتند هیچ شام لشکر

بمرز سرحد چین

چه در سرحد چین کردند منزل
سه روز اسوده شد دستور کامل

مهندس را وزیر بود دانا
ز فضل اگاه در هر جا توانا

هنردان هنر ور زهر مند
بصورت عاقل و نامش سرومند

بدو گفتش که ای بگزیده دهر
تورا باید شدن از پیش در شهر

که دانای سریر پادشاهی
حدیث ما تمامی عرض داری

هراچیزی که فرماید شهنشاه
هر ان قصه کردانی تو اگاه

باامران نکو مرد نکورای
چه باد صبحگاهی رفت از جای

جهانی چون ز طاق چرخ اخضر
منور کرد عالم شمسه زر

درخشان گشت مهر خاور از عوت
چه از برج زبرجد قرص یاقوت

به تخت امد شه روی زمین شاه
سپاه زنگ رفت اندر سیاهی

برون امد ز خلوت شاه قیصور
ببرج دیوان سراسر کرده پرنور

فراز تخت شاهی کرد مسکن
بپای تخت گردان تهمتن

بهر جا چاووشان بر پاستادند
بمنظر جای قیصر شاه دادند

که ناگه حاجب امد با ایوان
چنین گفتا بنزدیکان سلطان

که سردار بیت در برون منظر
مگر باشد رسول شاه کشور

اگر باشد اجازت از جهاندار
همی خواهد درون بارگه بار

شهنشه گفت در حالت بیارید
ورا بر در که این منظر ارید

چه امد بر در درگاه قیصور
منور بارگاه دید معمور

چه چشمش بر جمال شاه افتاد
بخدمت استانش بوسه داد

زبان بگشود بهر شه دعا گفت
بصدق دل بسی مدح ثنا گفت

پس انگه گفت حال کشور روم
فرستادند مهندس را بدین بوم

حدیث قصه شاهزاده بهرام
که در چین امده انشه با انعام

سراسر گفت نزد شاه قیصور
چنین گویند نامش بور گنجور

باستقبال شه بیرون فرستاد
مهندس را امید عاطفت داد

چنین گفتا دراریدش با اعزاز
یکی گلشن کنید از بهر او ساز

برون امد باستقبال گنجور
ابا ارکان و سرهنگان قیصور

مهندس کرد در خرگاه ماوی
کشاده چشم خود بر روی صحرا

که از چین دید سرهنگان بسیار
همی ایند با اسبان رهوار

خبر کردند کین گنجور باشد
وزیر خاص قیصور باشد

مهندس نیز در دم شد سواره
صدا برخاست از کوس نقاره

وزیران

وزیران چون بنزد هم رسیدند
بعزت خویش را در بر کشیدند

زبان بگشود گنجور سخندان
تواضع کرد با دستور سلطان

چه از پرسش سخن کوتاه کردند
ازان جا رو سوی درگاه کردند

عنان افکنده سوی شهر میراندند
حدیث شاه با گنجور میخواندند

نظر چون کرد ان با چشم بینش
درامد در منظر او متاع چینش

یکی پاره زمرد دید از دور
بنا کرده بخوبی شاه قیصور

زمرد فام در بام بلندش
تو گفتی بود سیمین شهربندش

پس انگه در چهارش صفه از سنگ
بهر صفه صد بنجاه سرهنگ

روان رفتند تا نزدیک ایوان
سرای دید از افلاک برتر

منقش گنبدی سر برکشیده
که چشم هیچکس مثلش ندیده

بران گنبد یکی میلی ز زر بود
که از ده میل میلش بیشتر بود

اجازت شد بدستور نکو را
کنند در گنبد سلطان چینی جای

ز بیرون تا بقصر خسرو چین
چهل دروازه درها جمله رو بین

ز هر یک پرده دیبای زرکار
منقش کرد از شنجرف و زنگار

گرفته با پایش ورز ناب
چهارش طشت زرین پر ز گلاب

به پای تخت با صد کرسی زر / مرصع از زر یاقوت و گوهر

فراز هر یکی اسقف یاری / بدست آورده گرز زرنگاری

مهندس چون درآمد شاه را دید / زمین بارگاهش را ببوسید

بعزت روی را بر خاک بنهاد / پس آنگه باز پس رفت و بایستاد

زبان بگشاد آن صاحب فصاحت / ثنا گفتش در مدح ملاحت

ثنای گفت هم چون در عمان / که در الفاظ او شد شاه حیران

برون آورد مکتوب شه روم / که تا خاقان کند احوال معلوم

به بوسید فراز تخت بنهاد

به پای تخت سلطان بوسه داد

شه چین چون سراسر نامه را خواند / به بوسید فرازش کو براق بند

زبان بگشود سلطان جهاندار / که در نامه چنین کرده است اظهار

که شه احوال بهرام نکو رای / که در مکتوب کرده آشکارا

کر او را دیدی با خود زمانی / نگارش کردی جان جهانی

مگر او را بنزد ما خبر نیست / که از احوال او ما را اثر نیست

زبهرام بپرسم

زبهرام بپرسم یک نشان نیست / که نامش ثبت بر نوک سنان است

پس آنگه شاه کرد آن قدر فغفور / حکایت کرد هم چون در منثور

شبیخون حدیث شاه بهزاد / برش کردند فراز رمح فولاد

حکایت بر مهندس آن چنان خواند / مهندس زاین سخن حیران فرو ماند

مهندس چون چنین احوال بشنید / زمین بارگه را باز بوسید

بشه گفتا اگر بینم سنان را / شناسم نیزه شاه جهان را

اشارت کرد در دم خسرو چین / که او در زندان فولاد زوبین

مهندس چون بدیدان رمح بیجان / نوشته بر فرازش نام سلطان

برآورد از جگر سوزنده یک آه / بخاقان گفت هست این نیزه از شاه

یقین است این که در چین است بهرام / ببایدجستنش با صبر و آرام

چو بشنید از مهندس شاه فغفور / اشارت کرد با ارکان کشور

بهر جای نشانی شاه جویند / بجست جوی آن چون باد پویند

اگر از وی نشانی بیشم آید / مراد دین دنیایم برآید

بامر شاه سرهنگان بسیار / کمر بستند در ساعت بر آن کار

روان شد هر طرف صد بیک چون باد / منادی در سواد چین در افتاد

که هر شخصی نشان بود کشور / بیارد سوی این فیروزه منظر

بماندم مژگانی شاه فغفور / دهد وی را ز چین یک شهر معمور

مهندس از زر یاقوت و گوهر / کند مانند قارونش توانگر

سپاهی روز و شب در شهر و بیابان / همه شام و سحر بهرام گویان

به بیرون درون شهر عیارها / همی گردید گرد دشت و بازار

صد و پنجاه بیک لشکر روم / همی گردید گرد آن بر و بوم

از این احوال چون بگذشت یک ماه / نیاوردی نشان کس جانب شاه

یکی روزی همی گردید سرهنگ / شده از فرقت شهزاده دلتنگ

گذر افتاد بر میدان چینش / چه طاووسی که بر خلد برینش

همی کردی بهر جانب نظاره / میان در بسته از خلقان کناره

هزاران شخص که دیدی در گذرگاه / مگر گفتی که هستان نام در شاه

قضا را تا رسید آنجا که بهرام / ستاده دید بر قصر گلندام

بدیدان نوجوان گشته خاموش / پس درویش نمد افکنده در دوش

کلاهی از نمد بر سر نهاده / ز دیده سیل خون بر رخ گشاده

نمد گشته بزرقش

نمد گشته بزرقش موی مشکین / بموی سر نهاده روی رنگین

بروی خاک میدان گشته بالش / ز دیده دایما بر پشت بالش

نظر چون کرد آن عیار ناگاه / ز چشمش گرم شد بر چهره شاه

دو ساعت بود بر پا ایستاده / ز دیده بر رخ سلطان گشاده

نظر بسیار سوی شاه انداخت / شه گم گشته را ناگه بشناخت

چنان از دیدن شه شد دلش شاد / که فریاد ز داژ پا در افتاد

درآندم چو نکه آمد باز با هوش / بدل گفتا که لب بر بند خاموش

بدار این راز در سینه پنهان / که خود گویم بدستور سلطان

چهل عیار چابک کار سرهنگ / بدان امروز با عیار سرهنگ

با ایشان گفت در میدان نشینید / مر این آشفته را از دور بینید

شما از حال او آگاه باشید / اگر جایی رود همراه باشید

که در خرگه نهان یک بدره دارم / ز بهر خرج این مسکین بیاورم

که بر من شد از آن حال پدیدار / بهر کس می نیارم کرد اظهار

بگفت این و روان شد تا در کاخ / در آمد در درون خرم گستاخ

فرود آورد سر پیش مهندس / کلاهی کج نهاده همچو نرگس

عرق بر ژاله رو هم چه سنبل شکفته خاطرش مانند بلبل
لب پرخنده هم چون غنچه در باغ چه هدهد دربش رنگ بچون زاغ
بپاسخ گفت بادت زنده کافی همی خواهم من از تو زنده کایی
که پیدا گشت شاه روم بهرام ز خورشید جمالش یافتم کام
بگفتا حال شهنشاه بهرام بچهل سرهنگ را کردم سرانجام
مهندس چون ازان این قصه بشنید ز جا برجست رویش را ببوسید
خبر بردند پیش شاه فیصور بنزد جمله ارکان دستور
که بهرام دلاور گشت پیدا بمیدان ایستاده مست شیدا
مهندس گفت در عت سواره برامد بانگی از کوس نقاره
روان شد با مهندس نیز کجور همه ارکان شاه خیل فیصور
یکی استر مرصع زین تمامش رکابش از نقره زین بی غش
روان شبرنگ را بیرون نشاندند بمیدان جلگ شادان براندند
همان تاج مرصع پر ز گوهر که دادش وقت رفتن شاه کشور
نهادش بر سر شبرنگ عیار درخشان لعل مروارید بسیار
بیامد تا بنزد شاه بهرام اشارت کرد شبرنگ لکو نام

مهندس چون

مهندس دیده چون برش بگشاد بزد ای وا ز مرکب در افتاد
هزاران سرفراز از روم از چین مرصع شان کمر زرین شمشیر
همه بر خاک میدان اوفتادند یکایک پای سلطان بوسه دادند
دعا کردند بر شهزاده بهرام همه گفتند از جان شکر علام
فغان افتاد اندر شهر بر بوم که پیدا شد بمیدان قیصر روم
دران حالت بت چینی گلندام شده حیران حال شاه بهرام
چه دید احوال عشقش بیشتر شد ز سوز سینه دلش صد ره بتر شد
ز بیخویشی برادر دور از جلاه چنان کز حال او گشتند اگاه
بدل مانند بلبل در فغان بود بسان غنچه مهرش در دهان بود
شه از سودای زلف دلبر نه از بالین خبر بود نه از بستر
بدل چندان هوای عشق بودش که پروای خورش شکر نبودش
کشیدندم مهندس استر خاص رکاب و زین گرفت از روی اخلاص
بسر کنجور گوهر بر فشاندش بدست خویش بر مرکب نشاندش
زبان قیصر جانان شاه بهرام درانده شد روان با کام ناکام

به پیشش ایستاد کجور لکو نام بیاوردش همانندم تا بحمام
گلاب طشت زرین طاس از زر نهاده عود بر سیمین و مجمر
بیاوردند خادمان شهنشاه و راز خادمان چون ماه همراه
ز نسرین عرق شستند مویش ز ابرامد برون خورشید رویش
فرستاد از خزانه شاه فیصور لباس خسروی بر دست کجور
یکی تاج مرصع پر ز گوهر که بود شاه را پیوسته در سر
ز کمخا جامه زرین زره ز که چون خورشید بود عالم افروز
مرصع یک کمر شمشیر دیگر خراج ملک چینش بود گوهر
یکی چیز دیگر و جان کلکون پر از در گهر چون چیز گردون
ز بیرون خوشتر لولو عمان اناها و کجینه شفاف غلطان
بچهارش طشت بود از در شفاف چه اختر روشن رخشنده صاف
نثار شاه کرداندم مهندس توان گر شد ازان بسیار مفلس
سواره شد دیگر بر کوه پیمای برامد بانگ کوس ناله و نای
بهر گام که بهرام اسپ میراند براو کجور طشت گوهر افشاند
یکی گلشن درون شهر چین بود که در خوبی چه فردوس برین بود

چه گل هر ساله

چه گل هر ساله ده روز گلستان بوقت گل بگلشن کردی ارام
دران جا بود دایم عیش فیصور بروح افزای بود ان باغ مشهور
با امر شاه کجور لکو نام بگلشن ساخت شاه روم ارام
یکی باغ بدان فرخنده گلشن زمین سبز هوا چون خلد روشن
بهر جا گل شکفته گل با اعزاز بهر جا بلبل شیدا بر اواز
بهر جانب سرور امید جمن بود که در وی سرو بید یاسمن بود
یکی حوض بلورین بود زرکار کنارش تخت از شمشاد زرکار
درو ماه آب ماهی بود از زر بگوشش ماهیان مرجان و گوهر
ز دندانم بباغ تخت خرگاه درامد در درون باده که شاه
فراز تخت شاه رفت بنشست بکره ان رونق خورشید بشکست
کمر بسته درخشان بر سرش تاج دل شاه فلک را کرده تاراج
ز یکسو جمله سرداران کجور ز دیگر سو سپاه شاه فیصور
به پیشش صف کشیده ایستادند بخدمت دستها بر هم نهادند
تمام لشکر شهزاده بدارم درون باغ صحرا کرده ارام

کشیده خیمها چادر بچادر ها / زمین چون چرخ چادرها براخضر
زهر نوع بپیش شاه مهندس / همی گفتی حکایتها بمجلس
شده مشغول ایشان شاه بهرام / گرفته با حدیث و صفا آرام
چه شد در چاه مغرب یوسف نور / عیان شد برداغ چرخ اخضر
منور گشت شمع مجلس شاه / بگرد باغ چون خورشید چون ماه
زمانی با مهندس شاه بنشست / چه خلوت شد در درگاه بربست
چه بیرون شد ز پیش شه مهندس / شده شه را خیال یار مونس
بجز تختش نبودش هیچ محرم / قرینش بود تخت شمع همدم
نظر چون بر سریر افکند بهرام / نوشته نام جانانش گلندام
بدانستش که آن ماوای یار است / مقام و مسکن زیبا نگار است
بپا در دست سلطان جوان بخت / بسی زد بوسه او بر پایه تخت
بسی زاری و افغان کرد بنیاد / پس از درج ضمیرش قفل بگشاد
بمژگان پای تختش را همی رفت
بوصف حال خود با تخت چنین گفت
الهی تخت زرکار فلک قدر / که پابوست کند از آسمان بدر
عجب نبود

عجب نبود که از طوبی درختی / که در جنت بر آن حور تختی
ترا صدره شرف بر آسمانست / که بر سطح تو آنمه را مکانست
ندانم این سعادت از که دیدی / که بی رنجی بپابوسش رسیدی
منم بیچاره مسکین سیه بخت / حسد دارم بخاک پایه ات تخت
تو صبح و شام همزانوی دلبر / منم بیچاره همچون حلقه بر در
تویی دایم بدان مه روی بر روی / منم سرگشته هم چون خاک در کوی
ترا دایم بدان مه رو وصالست / مرا دایم غم فکر خیالست
چه با تخت این حکایت گفت بهرام / که تا شد در فراغ دلبرش کام
سریر از شاه چون این حرف بشنید / همان ساعت زبان حال بگشود
بشه گفتا چه میناتی ز هجران / چه دیدی در غم آنماه تابان
اگر من با تو گویم حالت خویش / دلت گردد ز درد و رنج غم ریش
درخت سرکش شمشاد بودم / ز جور روزگار آزاد بودم
بزیر سایه ام شاه جهان بود / سرافرازی من در بوستان بود
نسیم سنبلش بر من وزیدی / سرم بر اوج گردون میرسیدی
ز روی چون شمس آتش بر من خیالی / فزون میشد مرا نشو و نمایی

بدل پابوس عشقش چون اثر کرد / قضا گویی مگر وی را خبر کرد
بمن یکروز نجار فرستاد / به پایم اره چون آب بنهاد
تن بیخم چه ماوای تبر ساخت / بعد خواری مرا بر خاک انداخت
بآزه سینه ام را میخراشید / برنده پوست از من میتراشید
بتیشه بند بندم چاک کردند / ز کینه سینه ام را چاک کردند
سرانجامش با آتش مطلع سوخت / بهیچ استاد نجارم بهم دوخت
بدین شادم بهر سالی مرا کام / شود حاصل از آن سرو گلندام
طریق عشق بازی در ره بخت / مدامش اشک اسرخ لاله رنگست
نگنجد در مقام عشق شاهی / که باشد لعل رنگ از روی کاهی
سر اندازی و جان بازی بباید / که تا در عشق بازی لایق آید
چه کرد از تخت شه این ماجرا گوش / از این حیرت زمانی گشت خاموش
زمانی چون برآمد دل پر از غم / ز خرگه شد برون با چشم پر نم
بطوق باغ هجران گلعذاران / ز دیده اشک می راندی چو باران
میفکنم افغان همی کردی چه بلبل / قبا بر تن دریدی بهر آن گل
بسان شمع در دل داشتی سوز / در آن شب اشک می بارید چون روز
چه ظاهر گشت

چه ظاهر گشت شمع شمس خاور / فراز غرفه فیروزه منظر
خبر آورد پیش شاه دستور / که می آید بروج افراز قیصور
مهندس خیمه خرگاه سلطان / مزین کرد از لؤلؤ و مرجان
کشیده سایبانهای منقش / فراز گنبد دیبای زرکش
چهل خرگاه خاص شهریاری / همه دیبای یثرب زرنگاری
فراز هر یکی یک قبه از زر / مشبک بر ز مشک ناب عنبر
در خرگاه را اندم گشودند / بزیر خیمه کرسیها نهادند
مرصع از برای حضرت شاه / نهاده تخت از صندل بخرگاه
گرفته پایهای تخت از زر / مرصع جمله از یاقوت و گوهر
چهارش شیر زرین کرده تقیف / که وصفش را نیارم کرد تعریف
دو چشم هر یکی از لعل بدخشان / ز لؤلؤ داشتند آن شیر دندان
دو بلبل سیم بودی شیر را جای / به پیش تخت زرین کرده پایی
نشسته پیش تخت شه قیصور / نبود از رشک مه را بر فلک نور
ز هر سو بانگ طبل نای برخاست / فغان از مردم بازار برخاست
نهنگ بروج افزا نهاده شاه چین روی / خلایق جمع شد در بام در کوی

برون آمد مهندس از گلستان　　زمین بوسید اندر پیش سلطان
چو مرکب شاه چین در بوستان راند　　مهندس در قدومش گوهر افشاند
برون آمد ز خرگه شاه بهرام　　به پیش آمد باستقبال صد گام
چو شهزاده بدید از دور فغفور　　پیاده شد ز مرکب شاه قیصور
ستایش گفت بهرام نکورای　　بزد زانو به پیش شاه در جای
که شاها پادشاها بنده ام من　　غلامی میکنم تا زنده ام من
الهی شادمان باشی همیشه　　ز هر آفت در امان باشی همیشه
الهی تا بود عالم منور　　به صبح صادق خورشید انور
بعالم بگذرانی شادمانی　　بدین تخت شهی دایم بمانی
الهی تا جهان باشد تو باشی　　زمین آسمان باشد تو باشی
الهی در امان باشی ز خلقان　　بسی سالها باشی بدوران
بدان عزت چو شاه دید پیشش　　جبین بوسیدش در بر کشیدش
گرفته دست شاه روم خاقان　　همی رفتند تا خرگه خرامان
بخرگه چون درآمد شاه اکمل　　برآمد بر فراز تخت صندل
چو مسکن کرد خاقان بر سر تخت　　به پا ایستاد بهرام جوان بخت
زبان بگشود

زبان بگشود قیصور خردمند　　شهنشه را بسی الطاف و سوگند
ز روی لطف عزت پیشتر خواند　　به پهلوی خودش بر تخت بنشاند
بحکم شاه چین شهزاده بهرام　　فراز تخت صندل کرد آرام
همه دور گرد ده منزل بسر بری　　امیران در از خرگه دو تیری
بزیر سایه‌بانها ایستادند　　همه دستها بهم برهم نهادند
مهندس بود در خرگاه کیخور　　ستاده پیش تخت شاه قیصور
شه چین شد حیران بهرام　　بدین شهزاده در فکر گلندام
دران حالت چو فرصت دید مجلس　　زمین بوسید در ساعت مهندس
برون کرد از بغل مکتوب کشور　　برون از برج دیده ریخت گوهر
بر بوسیده نهادش پیش بهرام　　به پا برخاست شاهنشاه ایام
بعزت بر دو چشم خویش بنهاد　　سر مکتوب را شاه اکمل بگشاد
بی آنکه گفت با او شاه قیصور　　که باید داد این کاغذ بکیخور
که در صحن بهشت مثل او خوش آواز　　بخواند نامه را انجام اغاز
بکیخور از زمان شه نامه را داد　　به بوسید بفرق خویش بنهاد
چو بلبل در گلستان نامه را خواند　　چو طوطی ز نطق شکر بار افشاند

الا ای باد وادی گرد بسیار
سحرخیز جهان پیمای بیدار

بروای باد عزم شهر چین کن　　گذر بر ملک ترکستان زمین کن
بگیری هیچ جایک لحظه آرام　　مگر در پیش نور دیده بهرام
نشان یابی چو زان گم گشته فرزند　　لبان غنچه بگشا از لبت بند
سلامی چون دل بحر جگر سوز　　سلامی همچو شمع عالم افروز
سلامی چون نسیم گلشن باغ　　سلامی چون شمیم روضه راغ
باسرگشته فرزندم رسانی　　بگو ای دیده و جان جهانی
چو یوسف تا شدی از پیش من دور　　چو یعقوبم سواد دیده بی نور
منم یعقوب و هم پیر کنعان　　سرایم بی وصالت بیت احزان
چو اشک لعل را از دیده رانم　　ز دل سیل خون بر دیده بارم
دلم را آتش هجر تو مونس　　رود دودم ز سر چون شمع مجلس
سراپایم چو شمع موم سوزد　　ز راه آتشینم روم سوزد
بیان حالت چه را سرگشته تو　　ز من چون بخت من برگشته تو
کجا جویم ترا

کجا جویم ترا ای غمگسارم　　ز هجرانت دیگر طاقت ندارم
اجل آید پسر ترسم که میرم　　ترا نادیده در حسرت بمیرم
تو سودائی شدی بر نقش چینی　　بیا تا دیگرت بازم به بینی
بکن رحمی بمن یاد وطن کن　　بدیدارت دوای درد من کن
ز تاج تخت و ملکم بی تو دریغ　　چه ازدرها که باشد بر سر گنج
بغم نگذارم ای فرزانه فرزند　　بهی اندیشه از قهر خداوند
اگر دیدار ننمائی بمن باز　　چنین بگذاریم در غصه و زار
نخواهم کرد در محشر حلالت　　به پیش من ز حق را این خجالت
نه بینداند پسر روی سلامت　　که باشد باب خصمش در قیامت
اگر کلکم کند صد سال تحریر　　نیارد کرد شرح قصه تحریر
ترا باشد همیشه زنده کافی　　سخن کوتاه شد دیگر تو دانی
بخواندان نامه پر سوز کیخور　　به پای تخت شاه روم قیصور
شه چین همچو ابر نوبهاری　　همی کرد از دیده اشک جاری
ز غم بهرام را رخساره پر خون　　رخش چون کهربا و اشک گلگون
ز روم و چین سپاه ترک و تاجیک　　هر آن شخصی که بود از دور و نزدیک

چه دانستند حال شاه کشور
چه از مکتوب فارغ گشت کهجور
زشه بر سید حال جنگ بهزاد
حکایت گفت زاول تا با انجام
بهان حال عجب بر پادشه خواند
زبان بگشود خاقان بار دیگر
طلب کن تا که صیغور توانا

زمین کردند زاب دیده گان تر
زبان بگشاد شاه دهر قیصور
سرش کردند فراز رمح فولاد
یکایک گفت پیش شاه بهرام
بشد سلطان چین حیران فرو ماند
چنین گفتا به بهرام دلاور
شود حاضر درین مجلس ما

که باشد از عجایبها در ایام
که می گردد پری با ادمی رام

چه بشنید این سخن بهرام سرکش
برون اورد یکتا موی قطال
پس از یک لحظه خاقان دید ناگاه
بیامد تا در فرخنده خرگاه
یکی خفتان سبزش بود در بر
به بر سیدش شه روی با اعزاز

طلب فرمود یک مجمر پر اتش
بران مجمر نهاد ان موی در الحال
که امد سرو قدی روی چون ماه
فرود اورد سر در خدمت شاه
کلاه زر فشانی داشت بر سر
بکرسی داد جای ان سرافراز
بچنین گفتا

چنین گفتا بدان شهزاده بهرام
خبر دادند دلاور شاه صیغور
حمیطا با سپاه و خیل لشکر
جهان پیما و جوشن تیغ و مغفر
چه بشنید این سخن از شاه قطال
برفت از بوستان روح افزا
سلام شاه دهر و خان بهرام
چه بشنود این سخن صیغور بر خواب
بزد یک نعره شمناس دلاور
بیکدم جملگی خیل پری زاد
ز خیل و لشکر خویش تبارش
چو ان جمع پریان جا بجا شید
زبان بگشود صیغور توانا
که با ما کرده سلطان لطف بسیار
با فرغ کرد سلطان بهر ما جنگ

که باید رفتنت بی صبر و ارام
بمردافوس با شمناس قیطور
همین دم پیش من ایند یکسر
همه برگ صلاح من بیاور
چه عنقا باز کرد اندر زمان بال
بمنظر کرد در یک لحظه ماوی
طلب فرمودش با خاص با عام
بشمشیر دیگر خود و بیار است
چه بشنیدن برفراز بام منظر
بایستادند گرد قصر اباد
پری حاضر شدند سیصد هزارش
که بر گردون زمین صد ره خروشید
چنین گفتا دراندم با حمیطا
بما بخشیده در و گنج بسیار
چه بجنگ کرد مسکن در په تنگ

کنون باشه چنین باشد بخرگاه
برسم پیش کشی باید که چندان
که چون ریزی میان صحن گلشن
همان عت حمیطا پری زاد
بفرق هر پری یک طشت از زر
فراز هر یکی یکدست جامه
قباها جملگی دیبا و سرکش
فراز هر یکی اشرمه زر دوز
بدست هر یکی یک تیغ زرکار
نشسته بود شه در گلشن اباد
بدان ایین بیامد شاه صیغور
برادر پنج دیگر نیز همراه
بان جنبیان چندین رسیدند
به بر سیدند یک یک تخت بهرام
طبقها پیش خسروی نهادند.

طلب فرمود ما را این زمان شاه
پری با خویش در لعل و مرجان
نماید در نظر چون کوه روشن
در گنج و گهر را قفل بگشاد
نهاد بر سرش یک حقه گوهر
قبا و پیراهن تاج عمامه
عمامه از حریر زر منقش
پر از یاقوت در مجلس برافروز
غلافش از زر پیروز شهوار
که امد ناگهان شاه پری زاد
از ان حالت تعجب کرد قیصور
بان گوکبه بود چون ماه
که باغ و دشت زیر پر کشیدند
دعا گفتند بر خاقان اعاظم
همه از زر پر پا ایستادند
جهان پیمای را

جهان پیمای را با زین زرین
بیاوردند نزد خسرو شاه
بنزدیک شه و از جای برجست
ز خیل جنیان و طشت و گوهر
شده قیصور چنین بر تخت ارام
اشارت کرد بهرام دلاور
فراز کرسی زرین نشسته اند
چه ساغرها پر از شربت نهادند
بروی صحن چینی و مذور
فراز ان دیگر یکسو سر قند
بیفگندند هر سو سفره باز
بروی صحن زرین بره بریان
اگر خورشید گردد در حمل جای
که بودی افتاب صحن از زر
یکی دعوت نمود انروز قیصور

فراز تخت و جوشن خسروانی
شنید اواز شه را او بخرگاه
که در دست پری زنجیر بشکست
ز رنگ صورت و منع تکاور
گزید انگشت حیرت را بدندان
که بنهادند پیشش کرسی زر
همه مجلس بدیشان دیده بستند
در مطبخ پس انکه برکشادند
چه مهر و مه بران قرص مزعفر
مسمی بود مرغ در گهر بند
بیاوردند بریان بربط غاز
نهاده بود بر هر یک سرخان
حمل باشد بمهرش عالم ارای
حمل بودی که بودش جای در نور
که بپسندید شاه روم قیصور

ز انواع نعم چندان کشیدند
که در بوستان دیگر جای ندیدند
ز خاص و عام اهل شهر بازار
همه بردند نعمتهای بسیار
همی خوردند با هم باده تا شام
شه چینی و شاه روم و بهرام
چه مهر آسمان برداز فلک نور
برون آمد ز خرگه شاه فغفور
هر آنچیزی که فغفور نکو رای
ز بهر شاه آورد او بدان جای

نثار شاه چینی کرد بهرام
بقصر آورد از گلشن بکام

چه سر بر زد ز نور رخشنده خاور
روان نیلگون را کرد انور
شه مشرق بسر بنهاد چون تاج
سپاه زنگ کلی شد تاراج
بجاه افتاد تخت ابنوسی
نهان گردید تاج سندروسی
ز زنگ کوه معلی دیده بانان
نظر کردند در روی بیابان
که ناگاه پدید آمد یکی گرد
که روی ماه شد از هیبتش زرد
جهان را کرد در دم چون شب تار
سپاه آمد برون از راه بلغار
خبر بردند نزد شاه فغفور
که پیدا شد سپاه بیحد از دور
نسیه کرده علمها را بماتم
همه در زیر آهن کرده محکم

زبانگ طبل

زبانگ طبل کوس نای زرین
زمین را چون فلک برداشت رویین
هزار و نهصد از پیل دلاور
فراز هر یکی یکقبه از زر
بهر قبه ده مرد دلاورها
همه با گرزها و تیغ و خنجر
بودی در قلب لشکر شاه نوشاد
با آهن غرق همچون کوه فولاد
ز چشم خون فشان دل پر از درد
جگر پر خون شی از بهر هم آورد
یکی پیل سیاه منکلوسی
هزارش تخت بودی آبنوسی
نشسته بر فراز تخت فولاد
ز دیده خون فشاندی بهر بیداد
یکی چتر سیه بر سر کشیده
قبا چون چتر خود بر سر کشیده
صد من گرز از یکپاره فولاد
نهاده بر سر زانوی نوشاد
علمها بود از صد گونه در پیش
بهر یک صد هزاران مرد بد کیش
بدین صورت دلاور شاه بیداد
سپاه و لشکرش چون شیر خونخوار
بسه فرسنگ چنان زد سایه با نهها
که رشک آمد ز و مفتی آسمانها
سپاه آنجا تمامی چون رسیدند
طناب خیمها در هم کشیدند
بروح افراشته بود بهرام
که آمد پیش کنجور نکونام

دعا کرد و زبان آنگاه بگشاد
به پیش شاه گفت احوال نوشاد
چو بشنید این سخن سلطان مجلس
چنین گفتا بفغفور مهندس
که کار دیگرم آمد پدیدار
گلی دیگر ببار آمد ز گلزار
برون باید شدن زین باغ خضرا
زدند خرگاه را بر سوی صحرا
که تا لشکر نیاید بر در چینها
شو از این خاطر فغفور غمگین
بگفت این و ز جای خویش برخاست
بجوشن قامت خود را بیاراست
صد هیکل از میان لشکرها
همه مه روی چینی دلاور
بپوشیدند خفتانهای از زر
سنانها در کف و بر فرق مغفر
سراپرده زدند از شهر بیرون
سپاه و لشکرش بگرفت هامون
شه روی پوشش افکند جوشن
به روی تخت میان سبزه آهن
بدی سیصد هزار از مرد جنگی
که بودند چون پلنگ و چنگ هزبری
ستاده پیش او مانند شیر
کمان در بازو و در دست شمشیر
صد و پنجاه هزاران لشکر روم
ز شیر و پنجه از پیل خرطوم
ربوده کوه ها مون را بخنجر
همه گردان جنگی و دلاور

هزبران هر یک

هزبران هر یک اسب تازی
دران صحرا نمودی اسب تازی
صد و پنجاه هزار از پیک خونخوار
بدی سردارشان شیرنگ عیار
بقرب شش هزار از زین زرین
لجام حلقه بودی گوهر آئین
نهاده بر فراز گوهر و پیل
که رفتی ناله ادمیل تا میل
دمادم نای زرین میدمیدند
جهان پیمای پیش شه کشیدند
دلاور شاه جنگی شه سواره
بر آمد بانگ از کوس نقاره
بمرکب شد چه شمس خاوری بود
بفرق چتر از پر پری بود
امی شد جلوه گر شهزاده بهرام
ز مکین بگرفت بس بنوز دارام
ده صد تا کرسی بر نقش از زر
نهاده بهر سرداران لشکر
بدی بر صدر کرسی شاه فغفور
که از یاقوت بودی بر فلک نور
طلب فرمود سلطان جهاندار
بنزد خویشتن شیرنگ عیار

دبیر خاص را فرمود سلطان
که مکتوبی بیابنویس زاینسان

سر نامه بنام حی داور
ز من این نامه بر نوشاد بلغار
بدان ای خسرو بلغار نوشاد
که بر دست منت آمد قتل بیداد

ندارد زاین خبر خاقان چینی　چنین حالت ز دست او نه بینی
نتازی بر سپاه لشکر خویش　که دارم لشکر از مور و ملخ بیش
شنیدستم که هستی رستم زال　بروز رزم با شمشیر و کوپال
اگر مردی سپاهی را مرنجان　تو با من هم نبردی کن بمیدان
اگر گشتم بجنگ تو گرفتار　بکش آنگه مرا بی زاری و زار
خداوند جهان گر فرصت داد　نگاه از من نبردی کین بهزاد
سپاه لشکرم زان تو باشد　مهندس هم بفرمان تو باشد
اگر گشتی بجنگ من گرفتار　چه بهزادت کنم سر بر سر دار
بنامه شرح حالت انگاراست　تو را اکنون در این حال اختیار است
فکندان نامه را در پیش شبرنگ　گرفت و شد ز دعیار شبرنگ
بغرید و شبرنگ آرام چون باد　به بر این نامه پیش شاه نوشاد
گرفته نامه شهزاده در دست　چه تیر از شست از شقت کمان جست
بیامد تا در خرگاه نوشاد　نظر بر سایبان شاهش افتاد
سقرلات سپاهش سایبان بود　فراز شاطلس از گلدالان بود
سراپرده بگردون برکشیده　سر خیمه بجوزا هم رسیده

هزار چهار صد

هزار چهار صد جادوش عیار　ازان مردان بشخصی کرد اظهار
روان شد کرد فرزانه بدرگاه　بگفتا ان قهرانه الجله باشاه
که بیگه آمده از نزد بهرام　چه فرماید ورا سلطان ایام
اجازت داد تا شاهش درآید　ور و ور در که منظر ورا رند
بیامد پیش شه شبرنگ عیار　دعائی کرد بر سلطان بلغار
برون آورد مکتوب شهنشاه　ستاند ازوی یکی دستور ناگاه
شه بلغار چون مکتوبش خواند　چه اژدرها درآندم آتش افشاند
ز غصه نامه شه کرد صد چاک　پس آنگه از غضب افکند بر خاک
ز خشم خسروی روی برآشفت　ز هیبت او شبرنگ این سخن گفت
که نبود بر رسولان خشم کشتن　وگرنه سر جدا کردست از تن
همان ساعت برو تا پیش بهرام　بگو او را که بر جا گیر آرام
چه از مشرق برآید خسرو خور　منم تیغ نبرد و پور کشور
چه آن تندی نمود از قهر نوشاد　سبک شبرنگ رو بر راه بنهاد
بشد زد خسرو آمد باز چون باد　سلطان گفت شرح حال نوشاد
شهنشه چون ازان این قصه بشنید　چه گل شد سرخ هم چون غنچه خندید

چنین گفتا که مغرور است نوشاد　سر خود میدهد زین گونه برباد
میندیشم بمیدان از نبردش　که هستم در که پیکار مردش
منم غالب ز خود ترک بلغار　بتیغ و نیزه اندر روز پیکار
که او نازد بتیغ و گرز و لشکر　مرا فخر الهی هست یاور
گر او را تخت که بر پشت پیل است　مرا پشت پناه نعم الوکیل است
گر او را سایبان بر قبه ماه　پناه ما بود او حسبنا الله

همان دم طلب کرد او بمجلس
به بزمش بود صیفور مهندس

همی نوشید مرا زین تا شام　بیاد قند و لجوش گلندام
برآمد مشعل رخشان ز کهسار　نهان چاه ظلمت در شب تار
برآن یاقوت شد فیروزه گون طشت　منور گشت دنیا کوه و هم دشت
که ناگه بانگ کوس طبل نوشاد　برآمد در رواق منظر افتاد
وزان سو غرش طبل جهاندار　صدا پیچید در ایوان زرکار
ز گیر و دار صنبل شاه بهرام　به پیش شهر را لرزید اندام
شه لشکرشکن پوشیده جوشن　به روئین تن نهاده زیر آهن

برون امد بصد

برون آمد ز صد شوکت بخرگاه　سواره شد جهان پیمای را شاه
دیگر شهزاده صیفور تهمتن　صلاح جنگ پوشیده است بر تن
پس آنگه بتیغ دیگر آتشین دم　بکف هریک سنانی همچه اژدم
مهندس در میان بیر بیان بود　بفرقش مغفر بر کف سنان بود
علم ها جملگی بر باد دادند　ز خیمه رو سوی میدان نهادند
فراز بام سبز قصر معمور　زدند از روز تخت شاه قیصور
ز خاص عام چین در برج و باره　شاه روم میکردند نظاره
بمنظر بود بر مسند گلندام　در بک ده و حیران بهرام
چه شاه پیل تن درعی ناگاه　براندی اسب خود مانند باده
ازان شه بازی آن ترک سرمست　دلش چون مرغ وحشی افتاده از دست
چه فر شوکت شهزاده دیدند　دعا از خشم رخش میدوانید
بری وادی صفها کشیدند　بمیدان تازیان میدویدند
بهرسو رومی در ترک تازی　همی کردی بهر سو نیزه بازی
بزیر چتر شه بر قلب لشکر　نمودی زیر گردان مهر انور
که ناگه گشت پیدا پیل بلغار　سپاه بیکران چون شیر خونخوار

زان موج سپه چون لمعه نور ها   چه کوه اهنین بر پشتان کور
به پشت پیل کرده جای نوشاد   چه کوه اهنین در زیر فولاد
بفرقش هم چو شب چتر سیاهی   بزیر چتر شه مانند ماهی
صف اندر صف همه لشکر ایستاد   به پشت صف به پیش پیل نوشاد
هندسی چون که او را دید ناگاه   برآورد از جگر سوزنده یک آه
همان دم رو بسوی اسمان کرد   بزیر لب یکی عجز نهان کرد
که جبار الحق ذات بی چون   بدان نامت که کره لشکریان
که بهرام دلاور را نگهدار   ازاین پر کینه اژدرهای خونخوار
ورا بر دشمنان او مظفر بخشی   ز قدرت عز جاهش بیشتر بخشی
یکی عمزاده سلطان بلغار   که بودی بر سران خیل سردار
بهنگام هیجا شیر زیان بود   بروز معرکه ببر بیان بود
گرفته تیغ چون الماس در جنگ   فتادی خوف نعل از دیده سنگ
چنین گفت سپرد دیده ایام   که شیرافکن بودی او کرد را نام
به بر برگ جوشن از اطلس آل   صد هشتاد من در دست کوپال

درع در بر شه زرین کمر بود   یکی خود زر اندر سرش پر بود
میان معرکه شیر سلح دار ها   اجازت خواست از سلطان بلغار
بمیدان راند و ادب چون نبردش   بروی مه ز نعل انداخت گردش
بزد یک نعره مانند هژبری   بجنگ شیر دل رو آورد ببری
چه سیفور شد بمیدان شیر دل مرد   بغرید و چون شیر آهنگ او کرد
بکف آورد تیغ از روی ناموس   برون آورد شه گرزی ز فولاد
حوالت کرد بر فرق پریزاد ها   ببری در دم سپر بر فرق بنهاد
چنان شیرافکنش زد بر سر گرز ها   چه گردی سر مه گرمیو د البرز
چه دیدان ضرب صیفور دلاور ها   سپر افکند بر جاش از بی سر
برآورد از میان الماس چون تیغ   چه خورشید که تابد از دل میغ
بشیرافکن حوالت کرد شمشیر   سپر بنهاد بر بالای سر شیر
بزد بر فرق تیغ بیدریغش   چه مغز از سر برون انداخت تیغش
سرش چون تیز تیغ بریافت   گذشت از سینه تا ناف بشکافت
به خیل شه رومیان بدیدند   خروش جلیل شاهی بر کشیدند

بیامد در میان جنگ قطال   برون برد اسب در زین گشت نالان
سرش را مغز پالان از تن جدا کرد
فراز نیزه آن سر را بپا کرد

چه دیدان حال شاه نوشاد   ز چشمش خون شد از یاد افتاد
بمیدان راند در دم پیل مستش   گرفته گرز پیل افکن بدستش
بزد یک نعره چون رعد بهاری   گزان لرزید طاق زرنگاری
ز روی قهر کرد آغاز دشنام   که گر مردی مرا پیش آی بهرام
چه بشنید این سخن شاه دلاور   جهانید او ز جا در دم دلاور
که روز جنگ هنگام نبردست   فلک بیند که از مردان که مردست
دلیری کرد مرکب داد جولان   فرس را تاخت سر تا پای میدان
بگرز و نیزه و شمشیر بازی   همی کردی بمیدان اسب تازی
شه بلغار چون بهرام را دید   مثال اژدها بر خود بپیچید
پس پیل خویش را در معرکه راند   فلک را خاک میدان بر سر افشاند
بنیزه کرد نعل چند بهرام   که حیران ماند قیصور از سر بام
ز روی کینه آن شاه بلغار   حوالت کرد گرز بر جهاندار

بجنگ اهنین از قرص فولاد ها   سپر آورد پیش گرز نوشاد
چنانش گرز آهن بر سپر زد ها   چه آتش شعله بر قرص قمر زد
بضرب گرز آن پر کین بیباک   جهان پیماش کف انداخت بر خاک
بضرب تیغ آهن اسب او هم   بمیدان تا بزانو رفت محکم
بزد مهمیز بر اسبش دیگر بار ها   ز جا بر جست آن اسب جهاندار
چه ضرب خویشتن نوشاد بدید   ز غیرت در جگر خونش بجوشید
شه رومی بزد یک نعره ناگاه   دلش پرکین بکف آن گرز کوپال
فرود آورد گرز سرگرانش   که سازد سر مه مغز استخوانش
ز سهم گرز سلطان دلاور ها   سپر اندم گرفت نوشاد بر سر
چنان گرزی بزد بر فرق نوشاد   که آب از دیده کافش بر زمین افتاد
ز ضرب گرز گردون کرد بهرام   بمیدان پیل را لرزید اندام
روان از هر بن موی شده خون   ز نوشاد ز پیل انش هوش بیرون
چه ضرب گرز یکدیگر بدیدند   همان دم تیغ هندی بر کشیدند
زدند از کین بفرق یکدیگر تیغ   چه برق آتشی دم از دل تیغ
ز بس سختی که از خود در گردند   دم شمشیرها چون اره کردند

قبا پوش و زره خفتان و جوشن
بتیغ و نیزه صد پاره بر تن

سپر شد لخت لخت و درع شد چاک
سنانها بند بند افتاد بر خاک

ه گردنام ورها نند بر خام
بهم بیکار شد از صبح تا شام

نه بر نوشاد و سلطان یافت دستی
نه بر بهرام رزوا مد شکستی

چو پنهان شد بمغرب مهر روشن
برآمد بانگ طبل بازگشتن

درآمد چون صدای طبل نوشاد
ز وندا از شهر هم کلبانگ فریاد

بشهر چین درآمد خسرو شام
روان شد خاور شاه بهرام

شه چینی فراز بام و منظر
ثناها گفت بر شاه دلاور

شه رومی دعاها گفت بر شاه
ز میدان راند مرکب سوی خرگاه

شه رومی چه فارغ گشت از رزم
بمجلس کرد جا بر مسند بزم

جهان بگرفت در شب چون سیاهی
شهنشه رفت در خرگاه شاهی

همه گردان سلاح از تن گشادند
بخرگه شمع کافوری نهادند

صراحیها بیاوردند از می
برآمد نالها از چنگ از نی

بشادی کرد آغاز مجلس
بپیش شاه صیفور مهندس

بیان مشغل شهزاده

بیان مشغل شهزاده شبرنگ
نشسته با صد و پنجاه سرهنگ

بدل گفتا چنین شبرنگ عیار
که باید رفت سوی خیل بلغار

ببازم باشه بلغار نزدیک
که ماند در دلش تا حشر دردیک

دران حالت زبان بگشود شبرنگ
بپاسخ گفت با یاران سرهنگ

همین جا جملگی ارام گیرید
بشادی و طرب پس جام گیرید

که تنها میروم یکسر بخرگاه
اگر پرسد زمن تا که شهنشاه

بگوییدش که شد سرمست باده
برون خرگه او بر در فتاده

بگفت این و روان برخاست از پیش
بیامد تا درون خرگه خویش

قبا پوشید چون بلغاریان تنگ
بلشکرگاه رو آورد شبرنگ

بیامد تا درون خیل بلغار
فلک از ابر پنهان چون شب تار

شب تاریک چون گیسوی دلبر
نه پیدا بود از ماه نه اختر

بیامد تا در خرگاه نوشاد
میان جادوشان شاه ایستاد

بخرگه شاه مینوشید باده
امیران جملگی بر پا ستاده

چه کردی یاد مردی شهنشاه
رسانیدی از این غم بر فلک آه

هر آنگاهی که بردی نام بهرام
همی دادی ز روی قهر دشنام

چو شبرنگ این سخنها را شنیدی
ز غیرت پشت دست خود گزیدی

پس از شب نیمه بگذشت نوشاد
فراز مسند از مستی در افتاد

همه گردان و جادوشان درگاه
که بودندی بگرد اگرد خرگاه

قضا را جملگی بودند سرمست
ز مستی شان برفت عقل و هوش از دست

ز هر مستی بهرسو در افتادند
بجای پاسر خود مینهادند

چو بنود پاسبان پیوسته بیدار
بناید خواب خوش را از جهاندار

بران شه خواب بر مسند حرام است
که بر در پاسبانش مست جام است

برون سایبان شبرنگ عیار
نهاده سر بخواب دیده بیدار

چو گردان جملگی از پا نشستند
در بینش بخواب آن لحظه بستند

بلنگ آسا ز جای خویش برجست
ز کینه آن زمان زد دست بر دست

بسوی خیمه و خرگاه بشتافت
بخنجر پهلوی خرگاه بشکافت

درون آمد بخرگه دیده بگشاد
بروی تخت دید افتاده نوشاد

فراز مسندی تخت منقش
کمر شمشیر و تاج و تیغ و ترکش

دگر شلوار ابریشمین مخمل آل
که بودش دوخته بر روی صد خال

بدل گفتا که من از کین نوشاد
جدا سازم سرش با تیغ فولاد

دگر ره گفت اگر شاه جهاندار
ازاین معنی شود ناگه خبردار

نیاید بر دل

نیاید بر دل این معنی پسندش
که دارد تاب تیغ تیز بندش

کمر شمشیر زرین نیز با تاج
ابا شلوار ابریشمین کرده تاراج

سر انگشتش بزد بر شمع انور
ز رخش آگرد ازو دوش معطر

میان ابروی نوشاد تیری
کشیدش تا بود روشن دلیلی

برون آمد همانساعت ز خرگاه
چه باد صبح رو آورد بخرگاه

سپیده بر فلک نامد پدیدار
که در خرگاه شد شبرنگ عیار

کمر شمشیر و تاج و تیغ نوشاد
درون خیمه خود برد بنهاد

بیامد تا در خرگاه بهرام
شهنشه داشت برکف همچنان جام

مهندس در سخن بودی ز هر باب
بدست شاه جام از باده ناب

بزانوی ادب بنشسته صیفور
رخش آل از خواص آب انگور

بپا ایستاده سرهنگان شبرنگ
که آمد باز جای خویش شبرنگ

چه آن عیار آمد در دم از راه
درآمد در درون خرگه شاه

زبان بگشود بر سلطان دعا گفت
ز بعد آن تسبیح مدح ثنا گفت

بشه گفتا که ای جمشید ثانی
کنی با بخت و دولت کامرانی

اگر یابم ز جان زینهار از شاه
بگویم یک حکایت با شهنشاه

اجازت خواست خاتم بهر انکار / گرفت و کردان اسرار اظهار
حکایت کرد پس از شاه خاور / حدیث ترکش و شمشیر افسر
دیگر آوردن شلوار شهین / رخش کردند بدو و شرح رنگین
ازاو کرد این سخن بهرام چون گوش / زمانی در تفکر بود خاموش
شبغر زانه کرد آغاز گفتار / بهیبت گفت با شبرنگ عیار
اگر یکموی میکردی ازاد کم / بجان برخویش میکردی تو ماتم
زمن تحسین توقع دار و مدار / گرفتی بر سر شخصی بشب دزد
زردن خویشتن شرمی نداری / که با کردان کنی اینوع کاری
بهر جای چراه باید که بوسی / نخست از بیش منی رخت بجوی
چه عیار این سخن از شاه بشنید / زمین بارگاهش را به بوسید
که بد کردم کنه کارم ایا شاه / کنون عزر آورم استغفرالله
دیگره گفت ای شه جوان بخت / ازان روزی که بد نوشاد بر تخت
که مکتوب شه فرزانه بردم / دران مجلس بدستورش سپردم
سپر کرد او زبانش همچه خامه / بدیها گفت پس بدرید نامه
ازو غیرت بدو کردم منع این کار / کنون حاکم بود شاه جهاندار

چه گستاخی بر

چه گستاخی بر مکتوب شاه بود / ازان چون نامه رخسارش سیه بود
شهانرا گر ادب با شاه بودی / سرا با افسرش همراه بودی
زبان بگشود میفور خردمند / بخواهش گفت با شاه بری بند
کنه کار است این بیهوده گفتار / که بی فرمان شه کرده است این کار
ولیکن چون سرش از تن نه برید / زبیم شاه عالمگیر ترسید
سزد گر باید از سلطان عنایت / با انواعش کند خسرو عنایت
برای خاطر میفور خسرو / عنایت کرد بار دیگر از نو
بدو بخشید تاج تخت نوشاد / ز راه صلاح نعمتش داد

دران شب شه بکام دوستان بود
بمجلس باده نوش کامران بود

بگردش بود در خرگاه ساغر / برآمد تا ز کرگاه شمس خاور
علم چون شاه خور زد بر سر پا / ز چین شد خسرو خور در تماشا
ز مشرق مرغ زرین بال برزد / ز سیمرغ ز اوج قاف بر زد
شدی بیدار چون سلطان خاور / نه ترکش دید و نه شمشیر و افسر
بخنجر پهلوی خرگه دریده / خطا از دود سیم برخ کشیده

نکو خواهان درگاه خردمند / ز حال او نشی کرد آگاه
چه دیدان حال را سلطان بلغار / بکف آورد تیغ تیز خونخوار
ز شر در دشمنی چون خبر شد / چه شمع از دل روان آتش زسر شد
دماغش شد ازاین معنی مشوش / بخود جوشید چون دریای آتش
ز کردان سپه داران بلغار / صد هشتاد کس را کرد بیدار
به پای دار یک آتش برافروخت / با آتش جادوشان زنده میسوخت
بتند او ز روی تخت برجست / بجنگ خسروی دمی کمر بست
ز خیل شاه رومی بار دیگر / غریو کوس شد برچرخ اخضر
شهنشه در کمر بربست شمشیر / بتن هیبت در الرزید چون شیر
پس آنکه جوشن بوشید زره ز / ز لعلش نگینهای عالم افروز
نهاد او مغفر زرکار بر سر / زره پوشید بر تن او دلاور
سپهسالار قیصور تهمتن / زد بیا جوشن افکند بر تن
کمر شمشیر ترکش از میا کبت / گرفتان گرز بیل انداز در دست
زره پوشید دیگر نیز شماس / سنان زهراب داده تیغ الماس
دیگر قطال مرد افوس قیطور / زردی تیغ داده مهر را نور

وزان سوهم چو

وزان سو هم چو خورشید محیط / باتن جوشن بکف شمشیر زیبا
مهندس بود هم چون پور دستان / جسد در زیر آهن کرد پنهان
سپه داران سرداران لشکر / گزان آن کرم بشت بور کشور
همه بر جای خود برپا ستادند / پس آنکه روی در میدان نهادند
درآمد شاه دیگر ره بمیدان / سپه چون انجم و شه ماه تابان
بزیر چتر در میدان بایستاد / همی برد انتظار [illegible] نوشاد
صف اندر صف بایستادند لشکر / همه کردان سپر افکنده بر سر
که پیدا گشت ناگه چتر نوشاد / سپاه بیکران همراه چون باد
دماغ از کین شب سودا گرفته / بدل آتش ز قهرش جا گرفته
بقلب لشکر بلغار استاد / به پشت پیل جنگی جای نوشاد
که ناگه از میان خیل بلغار / ز جا جنبید چتر شه دیگر بار
بمیدان باز دیگر شاه دلاور / برون آمد یکی از قلب لشکر
نشسته برفراز پیل سرمست / گرفته گاو پیکر کوه بر دست
به پشت پیل هم چون شیر غرید / که از هیبت دل شیران بلرزید
بنعره گفت ای سرکین خود فام / مبارز کس نخواهیم غیر بهرام

فراوان درد او بر سینه دارم ها … بدل بس داغها دیر سینه دارم

چو بشنید این سخن را نام ور شاه … جهان پیمای را آورد در راه

فراز اسپ پس مانند باد … بیامد تند او نزدیک نوشاد

شه بلغار بهر مجلس جنگ … گرفته همچو افعی نیزه در چنگ

حوالت کرد تا بر سینه شاه … زندان رمح زهرآلود ناگاه

شهنشه بگرفت رمح نیزه در دست … یکی زور برزد بر نیزه اش بشکست

که خم شد بر فراز پیل پشتش … کشیده آن نیزه را در دم ز مشتش

بزور شه سنان چون از کفش جست … برون آمد ز دستش نیزه با پوست

چو اندر کف نیزه نوشاد بربود … بآن نیزه هزاران تعب بنمود

همه بلغاریان خوردند افسوس … ز خشم شه برآمد غرش کوس

چو دیدان حال دا سلطان بلغار … بکف آورد تیغ تیز خونخوار

حوالت کرد بر شاه جهان تیغ … سپر در پیش رو آورد چون میغ

چنان تیغ بزد از قهر نوشاد … سپر بشکافت انگه خود فولاد

چو تیغ تیز از مغفر گذر کرد … دم شمشیر لب ایک سپر گرد

برید سر فرق مغفر بر ز خون تا شد … همه خفتان پوشش لالگون شد

چو دید انفراسیاب

چو دیدان ضرب را شاه دلاور … برون کرد از غلاف آن تیغ خون زر

چنان تیغ بزد فیلش شه روم ها … که افکندش روان دندان خرطوم

چو زخم تیغ تیزش فیل چون دید … لب آن مار پس برخود به پیچید

بجنبید و چو مرغ از هوا شد … شه بلغار از پشتش جدا شد

فغان از لشکر بلغار برخاست … بجوشیدند گردان از چپ و راست

بجوشید از دو جانب فوج لشکر … چو دریا کارد موج برسر

کشیدندش یکی پیل دیگر پیش … سواره شد بران نوشاد دل ریش

ز جا جنبید صیفور دلاور … دیگر شماس مردافوس دیگر

حمیطان تهمتن باز فطال … یکی با تیغ دیگر گرز کوپال

مهندس نیز خونریز در جنگ … بگاه رزم بودی همچو هوشنگ

پری وادی بریکدیگر ریخت … تو گفتی آسمانها بر زمین ریخت

بهر سوی که رو آورد بهرام ها … ندادی مرد را بر اسپ آرام

سر مردان بمیدان غوطه خون شد … ز خون پهلوانان جوی دان شد

چکاچاک تبرزین بر فلک شد … نم خون دلیران تا سمک شد

نبودی پای مور بر زمین جای … بمیدان از تن دست سر و پای

بدی سرها فتاده غرقه در خون … چو سیب سرخ در دریای جیحون

عقیق خاک گشته جلگی سنگ … ز خون کشتگان فرسنگ فرسنگ

بهر جا گرزها بشکسته مغفر … بهر جا نیزه ها در سینه تا بر

بجولان شاه نوشاد دلاور … بخونش خنجر رنگین چون غضنفر

گرفته بر سرش چتر سیاهی … خروشان هر طرف خیل سپاهی

که ناگه شاه بهرام جهاندار … ز جا برکند مرکب را دیگر بار

نمود آهنگ چتر شاه نوشاد … چو آتش تیغ مرکب شد چنین باد

بفرق او چتر داراف زند تیغ آتش … که سر ببرید تیغ بیدریغش

بضرب تیغ شد تا سینه اش چاک … ز دستش چتر شه افتاد بر خاک

چو چتر شاه بلغاری نگون شد … دل نوشاد لشکر پر ز خون شد

همان عت ز فیل شاه نوشاد … صدای طبل آسایش درافتاد

جدا گشتند هر دو لشکر از هم … غمین بودند انها شاد و خرم

همانندم از سر میدان شهنشاه … بیامد تا فراز تخت و خرگاه

چنان بودی ز هیجا مست مدهوش … که از زخم سرش کرده فراموش

ز سر برداشت

ز سر برداشت چون شهزاده مغفر … بدیدان زخم صیفور دلاور

بدانست او ز زخم رنگ تو بان … که بوده خنجر نوشاد زهراب

بیا زود داشت یکتا مور صیفور … که کردی دفع زهر تیغ را در

ب پلید ند انگاهش بسنگش … بزخم شاه مالیدند خوش

درشادی بروی خود کشادند … صراحی ها همه پری نهادند

دران روز و دران شب تا سحرگاه
همی نوشید سلطان می بخرگاه

چو از گردون منور شد رخ خور … منور کرد این فیروزه منظور

بدریای معلق شد روان حوت … بگردون گشت گردان جام یاقوت

برآمد بانگ که کوس از هر دو لشکر … بپوشیدند خفتانها به تکبیر

برآمد غرش کوس دم ناب … بجنبیدند هر دو لشکر از جای

برون آمد شه روی ز خرگاه … بهر یک برنشسته رخش ندای چون ماه

سنان در جنگ شمشیرش حمایل … بجولان گشتن چون تیز پایل

بمیدان راند در دم پیل نوشاد … بزیر چتر پیش لشکر ایستاد

پری وادی ایستاده صف صف … بکف تیغ سنان بردهان کف

همه قلب جناح و لشکر شاه ها   فتاده بر میان اختران ماه
ز گردان لشکر نوشاد بلغار   همه گردان بر کین سخت دار
شده سرخیل نوشاد تهمتن   نهان کرده جسد در زیر آهن
همان چتر سیه بر سر کشیده ها   ز جان خویشتن دل برده میده
زره پوشیده بر کف گرز فولاد   دل پر کین بر دل شور بداد
شعاع تیغها افتاده بر اوج ها   چه دریای که از آتش زند موج
بر اندی پیل خود نوشاد در پیش   بزد یکنعره همچه شیر بخویشی
بطعنه گفت میدانم که بهرام   بود مجروح از زهراب صمصام
شه روز دیگران شاه جهاندار   شود از ضرب تیغ من جزدار
چو بشنید این سخن از شاه بلغار   شه رومی بمیدان شد دیگر بار
بزد یکنعره آن شیر تهمتن   که بر زید از آن نوشاد در تن
شه بلغاران نعره چه بشنید   بچشم آن لحظه مرگ خویشتن دید
دیگر ره کرد شه آهنگ چون شیر   خروشان بکف رخشنده شمشیر
بشد نزدیک پیش شاه نوشاد   حوالت کرد بروی تیغ فولاد
چه ضرب شاه رومی دید بخویش   روان پس گرز آهن داشت در پیش

بلرز آمد

بلرز آمد چه تیغ بید ریغش   بلعب خسروی بشکست تیغش
بزور دست و گرفت آنلحظه گوپال   حوالت کرد بر شهزاده در حال
شه رومی سپر در پشت سر کرد   بلعب آن گرز را از خویش رد کرد
در افتادند باهم هر دو لشکر   بضرب نیزه و گوپال و خنجر
چه ایشان را نبود از یکدیگر کام   زبان بگشود آنگه شاه بهرام
بیا تا بند جوشن بر کنیم   بمیدان یکزمان زور آزمائیم
گر افکندی مرا بر روی میدان   سرم از تن جدا کن همچه ترکان
بخیل لشکرم باش سردار   ز تاج تخت برخوردار باش
در افکندم ترا بر دارمت سر   بحکم من بود بلغار و لشکر

چه بشنید این سخن نوشاد در دم
بگفتا از خدا خواهم من این هم

فرود آمد ز مرکب شه نو الحی   جهان پهلوان بگرفت قطال
فرود آمد پس آنگه شاه نوشاد   زره افکند و از تن تاج بنهاد
شهنشه نیز جوشن کرد بیرون   شده از بهشتی گرزبان مهر گردون
بدان قول که با هم عهد بستند   بسان ببر و شیر از هم بجستند

[illegible] دو شه مر انداختند سرپنجه باهم   بگردیدند چون گرداب باهم
گهی گردن گرفتندی گهی پای   بجنبیدی زمین لشکر یکتن از جای
در آنوقت که باهم عهد کردند   دو لشکر را گواه خویش کردند
بدان کشتی چه شاه روم ایستاد   بدست شاه آمد پای نوشاد
بدیگر دست بگرفتش کمربندها   ز جان دل بخوانند نام خداوند
ربودش از زمین بر دبر سرها   بزد یک چرخ چنین چرخ مدور
دو ساعت دست از بهرش ستون گشت   چه شمشاد آن قدش بر خاک انداخت
بروی سینه اش بگرفت چون شیر   هزبر آورد چون نخچیر در زیر
مهندس گفت کی شاه دلاور   بیا داور حدیث شاه کشور
چه فرصت یافتی دشمن نگون کن   ز خونش خنجر خود لاله گون کن
که نبود در جهان زان هیچ خوشتر   که دشمن را جدا سازی تن از سر
چه از دستور کرد این حرف را گوش   بخنجر سر بریدش گوش تا گوش
همه میدان بخونش لاله گون گرد   با تن سنجق اورا نگون کرد
سر دستش بخاک تیره انداخت   فلک بگریست بر احوال نوشاد

چنین باشد

چنین باشد طریق دهر افلاک   گهی بر تخت گهی بر تخته خاک
گهی با دولت با تاج و با گنج   گهی با محنت و اندوه با رنج
اگر صد سال در عالم تو شاهی   بود حکمت روان بر مرغ و ماهی
نباید کرد دل را زین طربناک   که می باید شدن آخر تو با خاک
چه دید آن حال شه از بام منظر   بمیدان ریخت خاقان زر و گوهر
ثنایش گفت در منظر گلندام   ببازوی قوی شهزاده بهرام
فرود آمد ز بام قصر قیصور   همه ارکان دولت نیز دستور
بمیدان شاه را در بر گرفتند   همه مدح ثنا از سر گرفتند
سپه داران سرداران بلغار   همه رفتند در پیش جهاندار
همه در دست پایش فتادند   بعزت خاک پایش بوسه دادند
که ایشان گفت های باشید شاد   ز عالم گر برون شد شاه نوشاد
شما باشید سرداران لشکر   ز گردن بگذرانم جمله را سر
چنین حالت نه از تدبیر ما بود   که این صورت ز تقدیر خدا بود
دلم از کشتن نوشاد تنگ است   چه چاره صلح صلح و جنگ جنگ است

بسلطان گفت شاه چین دیگر بار بروح افزا قدم نه تو دیگر بار
همان دم خیمه و خرگاه سلطان بپا کردند در صحن گلستان
تن نوشاد از خون شست غسال بآب گل بزیر خیمه در حال
بپیچانیدند کافور عبیر شی کفن کردند ز کتان از حریر شی
برون شهر در بیرون بهزاد دفن کردند اندم شاه نوشاد
فرازش گنبد سبز معلاها بنا کردند استادان بنا
بکام دوستان خسرو طربناکها زشادی نعره زد بر چرخ افلاک
عدو را چون که زر سر باز کردند ز نو عیش طرب آغاز کردند
بیاور ساقیا جام می ناب تنی مخمور سر از باده دریاب
بگردان ساغر زرین خوش راح که باشد نوش جان قوت راح
زمان هالنا امد در طرب گوش
زجام زرنگار اب عنب نوش
چنین گفتا استاد این حکایات که داد این نظم جبارش عنایات
که چون در خاک شد بیچاره نوشاد بگلشن شد مقام شاه با داد
مددکار بخودش

مددکاری بخودش دولت و بختها بجز که رفت جا بگرفت بر تخت
بنو چون باغ جنتش ساخت مجلس طلب فرمود فغفور و مهندس
در امد شاه زرین تاج فغفور دیگر شماس و مردافوس و قنطور
همه در پیش ان سلطان ستادند زبان در وصف شه چون بر گشادند
بشادی شاه کردی جام می نوش نمیکردی زغم مه را فراموش
زبان بگشود سلطان زمانه چنین گفتا بدستور یگانه
که بسیاری غم هجران کشیدم بسی جور و جفا از چرخ دیدم
در این مدت که هستم در تب و تاب باسایش نکردم یکزمان خواب
گهی سرگشته بودم در بیابانها چه ابر نوبهاری دیده گریان
گهی با اژدها فغفور بهابندارها همی بایست کردند جنگ پیکار
گهی با اژدها افرغ در نوردمها بدل از داغ گرهان جور دردم
گهی سکی درون بحر عمان دل پر آتش با چشم گریان
گهی پیکار کوشش در نهنگم بتیر و نیزه در غرقاب غرقم
گهی با شیر مرد هم به بهزاد همی بایست کردن جنگ بیداد

گهی با خسرو بلغار نوشادها بضرب تیغ تیز و گرز فولاد
کنون بگذشت از حد اشتیاقم نباشد طاقت چندین فراقم
دلم باشد مقیم از درد رنجور نمیدانم چه خواهد کرد قیصور
چه چینی چه زین سرگشته اگاه زمین بوسید و گفتا با شهنشاه
اگر سر تابد از امر تو خاقان کنم این شهر را با خاک یکسان
مهندس گفت ای شاه دلاور خدایت پناهت باد و یاور
شرف دار و بعالم شاه چینی که از افاق او را بر گزینی
طلب فرما کنون ای شاه کجخور که خاقان تو گوید نزد قیصور
هر انچیزی که باشد امر شاهی بگوید او ز روی نیک خواهی
اگر گردید مامور شهنشاه ورا هستیم خدام نکوخواه
اگر تابد ز امر شاه چین سر نه بیند تاج تخت ملک افسر
شهنشاه پری دار داری تمام لشکر بلغار داری
صد و پنجاه هزارت گرد سرور که می بازند بهر پادشه سر
پری سیصد هزارت مرد شبنید که هر یک نامدار شهر خویشند
اشارت کن

اشارت کرکنی ایران و توران بیک لحظه کنند با خاک یکسان
دران شب بود شه پر با باده ناب نمی بردش ز عشق او صنم خواب
چه هنگام طلوع از برج خرچنگ بر امد طلعت خورشید گلرنگ
مقامش گنبد نیلوفری شد جهان در حکم شاه خاوری شد
بتخت زر نشسته شاه بهرام بسینه عشق بر سر کرمی جام
صد و هشتاد کرسی جمله از زرها نهاده بهر سرداران لشکر
صد و هفتاد دیگر سیم زرکارها نهاده بهر سرداران بلغار
بپای تخت شه بالای دستورها نهاده کرسی سالار فغفور
هزار و چهار صد چاووش سرهنگ گرفته گرز زرین بر سر چنگ
برون بارگه شمشیر عیار ستاده با صد پنجاه خونخوار
که امد انزمان از راه کجور دعا گفت سلام شاه قیصور
اشارت کرد شاه هشتا مجلس بگیرد جا به پهلوی مهندس
همی گفتش سخن از هر گونه سلطان که اوردند خوانها بهر سلطان
بخوان خوردند نوشیدند سرمست شهنشه رفت در خلوت بنشست

مهندس را اشارت کرد میفور / که در درگاه خاص آرند کجور

چه در خلوت فراز تخت بنشست / همان دم بر زه دارش در فرو بست
زمانی در تفکر بود خاموش / پس آنگه در طبق برداشت سرپوش
چنین گفتا بکجور نکورای / که ای رایت چه رای عالم آرای
کسی که بود در سینه صد درد / نشاید از طبیب خود نهان کرد
مراد در وی بود در سینه همراه / که درمانش نداند جز شهنشاه
کنون عمریست تا از جور ایام / نه چشمم خواب دید نه دل آرام
چه حاجت کردنست این حال اظهار / که تو هستی از این معنی خبردار
کنون باید شدن تا حضرت شاه / مهندس نیز با میفور همراه
زمین در پیش نوعی که دانی / دعاگویی و پیغامم رسانی
که بهرام از کمینه بنده گانست / هوادار شه گیتی ستانست
که پیش شاه عالم آشکارست / که از تهوراسم اصل تبارست
بود معلوم بر جمشید عالم / که در گیتی نباشم از کسی کم
سزد گر خسروی چین نوازد / بدلجویی مرا چون بنده سازد

چه کجور این

چه کجور این سخن از شاه بشنید / زمین بارگاهش را ببوسید
بحرمت گفت ای شاه جهاندار / تو را سلطان چنین باشد خریدار
بجز اخلاص مهرت گاه بیگاه / نیاید هیچ دیگر در دلش راه
بگفت این با امر نام ور شاه / برون رفتند سرداران ز خرگاه
سواره شد بمرکب شاه میفور / دیگر دستور شاه نیز کجور
شه چینی بمنظر بود دل خوش / فراز تخت هم چون شیر سرخوش
که کجور آمد از در که بمجلس / بگفت احوال میفور مهندس
اجازت داد شه که ایشان درآیند / زبانها در وصف حال خود گشایند
به پای تخت کرسیها نهادند / بهر کرسی یکی را جای دادند
زمین بوسید برپا خواست کجور / ثنا گفت آن زمان بر شاه قیصور
زمین بوسی دعای شاه بهرام / بسینه عشق در سر گرمی جام
چه خسرو کرد از وی این سخن گوش / ز عشق بود سر در پیش خاموش
پس آنگه سر برآورد و چنین گفت / با الماس سخن در ثمین سفت
که در عالم مرا بهرام گوهر / بود از نور چشم خویش بهتر
ندارم هیچ فرزند نکو بخت / که بعد از من تواند بود بر تخت

اگر او مرگ کس را ره بدر نیست / گذشت عمر بد زینم خبر نیست
که باشد بهتر از وی یادگارم / که تاج تخت خود بر وی سپارم
ولیکن دختر سرکش گلندام / نمیگردد بعالم با کسی رام
اگر او را بدین معنی رضا نیست / با این پیوند میل دل حرام است
چه گفت این قصه با دستور فغفور / دعائی کرد بر قیصور دستور
از آن جا جملگی با خاطر شاد / دل از بند غمین گشته آزاد
ز جان دل دعای شاه خوانند / ز منظر سوی روح افزای رانند
نشسته شاه ایران روی در راه / که آمد باز کجور نکوخواه
بدل شادان درآمد شاه میفور / لب پر خنده هم چون غنچه دستور
ثناها گفت با شاه جهانبان / بشه کجور گفت احوال خاقان
حکایتها که گفتش شاه قیصور / تمامی عرض کرد بر شاه دستور
چه بشنید این حکایت شاه بهرام / گرفتش دل ز دانم در برآرام
که میدانست کان شاه پری وش / نخواهد گفت با شاهزاده سرکش
بمیفور تهمتن گفت خسرو / که گویم یک سخن از من تو بشنو
کنون باید شدن نزد گلندام / ز من سر رشته بدان گلچهر پیغام

بگو تا چند بهرام

بگو تا چند بهرام وفادار / ز دیده اشک بارد در غمت زار
بود عمری که در عشق تو زارست / ز درد عشق دایم بیقرارست
فرستادم نیز دو شاه کجور / مراد خویشتن جستم ز میفور
شه عالم تلطف کرد بسیار / نگارا با تو افکندست این کار
کنون وقتست اگر جوی مرادم / کنی از وصل خود ای ماه شادم
روان برخاست بانوی پریزاد / چه گل رخسار قامت شاخ شمشاد

با امر شاه عالمگیر بهرام / روان شد تا در خرگاه گلندام

جهان افروز همراهش چه خورشید / کنیزان از قفا مانند ناهید
خبر بردند نزد مهر انور / که آمد خواهر میفور و سرور
با امر بانو چنین باز داده / در منظر بدیدارش گشاده
چه در منظر درآمد آن پریزاد / زمین بوسید پیش سرو آزاد
گلندامش بعزت پیشتر خواند / بعزت بر فراز تخت بنشاند
بجا آورد اعزاز تمامش / ستمگر را ز شکرین شیرین کلامش
دمی بنشست سر بر گوشه تخت / ستایش کرد بر ماه جوان بخت

فرود آمد به پای تخت استاد / پری پیکر چه طوطی نطق بگشاد
حدیث چون در شهزاده بهرام / کشید از لطف در گوش گلندام
چه گل رخ این سخن بشنید از آن حال / بسان لاله شد رخساره‌اش آل
رخ ماننده هارش چون شفق شد / ز شرمش چهره در زیر عرق شد
دلش در عشق چون جوشش میزد / چه قفلی بر لب خاموش میزد
دو ساعت بیشتر حرفی نمیگفت / دری از لعل بر گوهر نمی سفت
چه شمع از عشق بودش دل پر آتش / نمیگفت از حیا پاسخ پریوش
سمن بوی پریوش ایستاده / بروی چون گلش نرگس نهاده
گذشت از سر چو بر پا انتظارش / گشاد از لعل مروارید بارش
بدو گفتا فراز تخت فرما / چرا ایستاده‌ای این نوع بر پای
سمن بو گفت نتوان کرد آرام / مگر یابم جواب شاه بهرام
گلندام از دهان بسته تنگ / جواب این گفت با دو سرو گلرنگ
مراد خود دیدن شخص هوس نیست / و حالم در جهان روز کس نیست
ولیکن گر بود فرمان سلطان / نتابم سر کشید از امر خاقان
بهر چیزی که باشد امر فغفور / رضای من بود فرمان میغور

که میغور دلاور

که میغور دلاور گرد آگاه / بگو پیدا این حکایت با شهنشاه
ترا اقبال تعریفم بکام است / چه نوشش مهر سرکش بر تو رام است
دعا کردند بر شمشاد گل چهر / سمن بو در جهان افروز از مهر
گرفتش دست در دم بانوی چهر / نشاندش بر فراز تخت زرین
سمن بو در جهان افروز دلشاد / اجازت خواستند رخصت بمیداد
از این شادی همی گنجید در پوست / ز بهر شهریار یش و آشنی دوست
سمن بو در جهان افروز چون ماه / همی کردند وصف مدحت شاه
حدیث جنگ با شهزاده میغور / بجنگ او در انقطال و قیطور
شدن در چاه افرخ شاه تنها / خلاص جهان افروز رعنا
سمن بو این حکایت را گفتها / نگار ماه رخ چون گل شکفتها
بگلشن شاه با عشق گلندام ها / بمنظر ماه رخ در فکر بهرام
عشیره گل بزرگ بانوان بود / به حکم شاه حکم او روان بود
نشسته بود با جمع خواتین / فراز مسند با عز و تمکین
بخدمت پیش او بانوی کشور / بخلوت گفت این حالت بقیصور
سفارش کرد عشیره در نهانی / که چون کار بود او ... تو دانی

بهر نوعی که دانی کار می ساز / مکن با من ازین معنی سخن ساز
چو رخصت یافت کیخور نکو خواه / بیامد در زمان نزد شهنشاه
بشارت گفت آنکه شاه بهرام / ز گفتارش نقطه گلندام
ازین مژده شهنشه گشت دلشاد / همان دم تاج و اسب خلعتش داد
طلب فرمود شه ارکان چین را / همه گردان با تاج نگین را
نشسته بود نزد شاه قاضی / شهنشه عاشق معشوقه راضی
مهندس همچه افلاطون چالاک / ستر لابی بکف چشم بر افلاک
قضا موقوف امر شاه میبود / قدر از صدق نیکو خواه میبود
چه آمد طالع و بخت همایون / مهندس دید بستر حال گردون
ثواب آن دید با عقد نگارین / به بیند قاضی پاک نکو دین
دران مجلس همه ارکان نشستند / شاه روم عقد ماه بستند
همه گفتند از هر یک مبارک / گهر پاشیده کردنش تبارک
پری و آدمی بهر نثارش / بکف بود در لعل بیشمارش
مهندس چهار صد صندوق جواهر / که با خود داشتی از گنج دگوهر
ز دیبای ز چینی زر نگاری / ز انواع لباس شهریاری

هزار چهار صد

هزار چهار صد بار شتر بود / درخشنده بمثل ماه خور بود
ز روح افزا صد پنجاه استر / همه در زیر بار نقره و زر
روانه شد بقصر سبز در حال / فلک گفتا زهی جاه زهی مال
کنیزان هر یکی قد همچه شمشاد / هزاران نقد بقیچه فرستاد
غلامان لطیف سرو قامت / چه گوییم هر یکی از خوب لطافت
همه ترکان مه روی قصب پوش / ز مروارید و زرشان حلقه در گوش
هزار و سیصد و هفتاد دیگر / همه با اسب و شمشیر و کمر زر
با امر شاه بهرام جهاندار / روانه کرد سوی قصر دلدار
ز روح افزا روانه گشت اکنون / بیامد تا درون قصر معمور
طلب فرمود کیخور نکونام / همان دم خادمی را بهر پیغام
فرستادش بر پیش خسرو چین / عشیره بانوی بلقیس آیین
بود فرمان سلطان دلاور / که آرایش کنید امروز منظر
کنیزان گلندام نکو روی / هزار چهار صد مه چهر شب بوی
چه جنت منظر اعلان زرکار / بدیبا و زنخ لؤلؤ شهوار

معلق بستند تخت زر نهادند
جهان از زینت فردوس دادند

در دیواران قصر ملمّع
شمع تخت و زرین مرصع

صد هشتاد قندیل از زر ناب
همه روشن چه خورشید جهانتاب

مرصع جمله از یاقوت و گوهر
فتیله عنبرین کرده منور

به پیش طاقهای قصر زرکار
منور گشته هم چون انجم سیار

بهر برجی دران قصر فلک نام
دو صد مطرب همه با چنگ و با جام

سمنبوی جهان افروز دلخوش
نشسته نزد آن شمشاد سرکش

کنیزان ماه پیکر محرم خویش
دو ده مشاطه‌اش بودند در پیش

یکی آراستی گلبرگ رویش
یکی دیگر به بستی جعد مویش

یکی سرمه کشیدی بر هلالش
نهادی بر سمن از مشک خالش

یکی بستی ورا بر روی اکلیل
کشیدی بر جبین چون مهوش نیل

یکی زلف سیاهش [شانه] کردی
بران زنجیر دل دیوانه کردی

یکی دستش حنا کردی نگارین
بخون عاشقان سرپنجه رنگین

یکی آینه را دادی بدستش
یکی قربان چشم می پرستش

نباشد خوبتر

نباشد خوبتر خوبان بدیبا
باآرایش چه حاجت روی زیبا

چه خورشید مه گردون سریرش
نقاب افکند بر رخ از حریرش

نشسته بود در خرگاه بهرام
نمانده بر ظهیرش صبر و آرام

زرامداز در خرگاه گنجور
بشه گفتا که چشم بد تو را دور

شادی گوش هنگام و حالت
بعیش باده و گلگون حلالت

همایون ساعتی بد اول شب
بشد ظاهر نجوم از ماه کوکب

همه خیل پری از روم بلغار
گرفته باغ کوه و بام و بازار

بکف هر یکی تا از شمع روشن
منور همچه گردان صبح روشن

هزار چهار صد مطرب خوش آواز
همه از باده گلگون سرانداز

گرفته هر یکی در دست رودی
با آواز دیگر در دست سرودی

سواره شد جهان بهار سلطان
سیاه [illegible] دستور دارکان

نهاده بود زرین تاج بر سر
قبای اطلس زردوز در بر

کمر بودی مرصع بر میانش
چه نرگس تاج زر از ارغوانش

قد مانند سرو گلندام
بگرد روی گل خط چه بهرام

فکنده قاقمه رنگین ابر دوش
دو در شاهوارش حلقه در گوش

نهاده آن ردای زر ابر دوش
دو در شاهوارش حلقه در گوش

همی رفتی به پیش شاه فغفور
منور بر کفش شمع چه کافور

همه خیل پری بر فرق سلطان
به پیفشاندی در یاقوت و مرجان

بیامد شاه تا بیرون منظر
فرود آمد شه روم از تکاور

چو از زیر ابرو دید از دور
جهان بر قصر تخت انجمن حور

و مادام بیم آن بودی که ناگاه
شدی مدهوشی از غیرت شهنشاه

چهار آمد حاجب خاص گلندام
گرفتی در میان شهزاده بهرام

بیامد تا بنزد تخت از زر
که بودی مسند سرو سمنبر

بدل گفتا نه در خوابم نه بیدار
که می بینم بشب خورشید دیدار

بس آنکه برفراز تخت شد شاه
به برج اجتماع مهر و با ماه

کشید از مهر رخ زرین نقابش
بدیدان روی همچون آفتابش

گرفت از شوق بیهوشی میانش
بکرد اندر بغل ویرانکش

گرفته چند شفتالوی سیراب
ز باغ حسن آنمه روی کمیاب

در ساعت روبروش

در ساعت روبروش ایستادند
گره بگشود از بندش جدا کرد

بلوح نقره خامش قلم راند
ز نوک آن قلم شنجرف بفشاند

گهی از لعل او شکر گرفتی
عقیقش گاه از گوهر گرفتی

گهی بر پای آن مه می فتادی
گهی سر را به پایش می نهادی

گهی آن ماه قدش راست کردی
گهی او هرچه او میخواست کردی

خدنگش اینچنان بر زه نهادی
زدی اندر هدف مهرش گشادی

چه تیرش از هدف آورد بیرون
روان شد از نشان سیلاب خون

که چون شیر و شکر باهم درآمیخت
ها دری از بیخودی بران صدف ریخت

دران ساعت که هنگام وصالش
خرد آشفته عاجز خیالش

خرد را نیست از عشقش بران راه
چه وصل آمد حکایت گشت کوتاه

بوصل شاه می کردی همی نوش
شده هجران شه از سر فراموش

بروی یکدیگر چون شاد بودند
ز جور روزگار آزاد بودند

کنیز بود هم چون ماه و خورشید
سبق از مطربان بردی بناهید

زدی بر عود چون بر مضراب ناگاه
برون بردی دل عاشق از راه

قد چون سرو رخ مانند مهر
چه بلبل بوده نامش سرو گلچهر

چو شه را دید با او بر نشسته   دری عشرت بروی شه ببسته
نهاندم داد عود با نوا ساز   بوصف حال صوتی کرد اغاز
حسینی در مقام در عایلی   مخمس بود نقش از خیالی

نوای چون نمود از روز با عود
مخمس را که مطرب گفت این بود

مقام عیش و هنگام وصالت   زوال هجر و مجموع کمالست
نقاب افکنده معشوق از جمالت   نوای مطرب شیرین مقامت

بشادی سالها باشی در ایام

چو لاله گیر در کف روز و شب جام   بشادی بگذران پیوسته ایام
بود دولت بکامت دلبرت کام   فراز تخت زر باشی تو خوش کام

بود این دولت تا حشر در کام

بعشرت ماه رخ با هم نشسته   در خلوت بروی غیر بسته
بشادی و طرب از هجر رسته   خسک در دیده اعدا نشسته

بود دایم روز و زر عشرت ناز

بعشرت دایما قدرت جهان باد   تنت از جور گردون در امان باد

زحال دولت

زحال دولت دایم روان باد   عدو در بند محنت جاودان باد

در دولت بروی پادشه باز

بیکدیگر نشسته ماه و منظر   از این خوبی و در [illegible] بهتر
چو دیدان رخ چون مهر انور   نثارش گشت از اطراف گوهر
چو مطرب این حدیث دلربا گفت   بالماس مژه در ثمین سفت
بخلوت گر رسکی شاه بهرام   شرابش در کف و در بر گلندام
تمام شهر چین در عیش بودند   بروی شاه شادیها نمودند
چنین گویند با معشوق دلخواه   بخلوت بود شه تا قرب یکماه
بعشرت بود با ماه دلفروز   درون منظر زرکار فیروز
بهشتی بود ان قصر فلک فام   مه خورشید وش با شه گلندام
بری شادی با عشرت ساز   دری شادی برایشان کرده شد باز
وصال شاه دولت شمع مجلس   فراز تخت زر معشوقه مجلس
حدیث خویش را شهزاده بهرام   همی گفتی حکایت با گلندام
از این احوال چون بگذشت یکماه   که بودی همره ان خورشید با ماه
بدست خادمی شهزاده بهرام   صباحی با مهندس کرد پیغام

که فردا چون از این فیروزه گون طاق   کند پر نور شمع مجلس افاق
بکن دعوت برون از خلوت اغاز   یکی جشنی بکن در شهر چین ساز
که از خان عطایم خاص تا عام   با انواع نعم یابند انعام
که خادم با مهندس گفت این راز   بامر شاه دعوت کرد اغاز
فرستادند سوی باغ و خرگاه   بزد فراش تخت و خرگه شاه
به پا کردند هر سو سایبانها   گذشت از سقف چرخ ان سایبانها
صد بخروار از گوسفندان   همه با دنبه یکساله دندان
دیگر از اشتر [illegible] ساله فربه   که بودی هر یکی از یکدیگر به
هزار و چهار صد از اسپ فربه   ز گاوان بیشمار و مرغ فربه
برای خاص سلطان سر بریدند   غلامان جمله در مطبخ کشیدند
پس از یکماه شاهنشاه خورشید چهر   چو از برج شرف امد برون مهر
برون قصر شد بر بال صیغور   برادر پنج با کیخور دستور
سپهداران روم و چین بلغار   همه بر کف طبق پر در شهوار
چو دیدندان رخ چون مهر انور   نثارش شد هم از اطراف گوهر
ز منظر شه بروح افزا روان شد   ز بانگ کرنا گردون فغان شد

مبارک باد

سر شه را گلندام نکو چهر   همانندم در کنار اورد از مهر
زمانی بود شاهنشاه مدهوش   پس از یک لحظه امد باز با هوش
نگارین گفت با سلطان چه بودت   که بیهوشی بدینسان در ربودت
شه فرزانه با چشم گهربار   حدیث خواب با وی کرد اظهار
نگارین چو شنید این قصه از شاه   روان کرد از دو دیده اشک ان ماه
بشه گفتا مشو زین حال غمگین   بگو این قصه را با خسرو چین
اجازت گر دهد ما را شهنشاه   بملک روم رو اریم در راه
چو صبح از چرخ اخضر شد پدیدار   عقیق شد ز نور هم دشت و کهسار
برون امد شه چین ز منظر   شده غمگین ز خوابش پور کشور
بروح افزا شد ان روز مجلس   طلب فرمود صیغور مهندس
بگفت احوال خواب اندم بدستور   براورد از جگر صد اه کیخور
چنین گفتا بشه دستور کامل   که ای جمشید عالمگیر عاقل
ز حد بگذشت هجر شاه کشور   رود زین غم چو شمعش [illegible]
ببایدگر در نزد این بر و بوم   همی باید شدن تا کشور روم

چه سلطان از فراغ آن دل فکار است   نشسته روز و شب در انتظار است
زبان بگشود شاه دهر بهرام   چنین گفتا به دستور نکو نام
که می باید شدن تا پیش فغفور   دعای من رسان تا پیش قیصور
بس الحق گو ز من پادشاه ایام   که می گوید ز روی صدق بهرام
مرا هست آرزو تا زنده باشم   بدرگاه رفیعت بنده باشم
شه چین چون مرا برداشت از خاک   سر از شادی برآسایم بر افلاک
عطاها دیده ام از شاه کشور   بشفقت هست با من بزانور
پدر را دیده ام یک شب در خواب   قدش هم چون هلال رخ چو مهتاب
چه فرمان بردنش باشد مرا فرض   ازان احوال بر خاقان کنم عرض
ازان نامه اش خود شاه دید است   حکایات جگرسوزش شنیده است
همیدانم که از هجران خراب است   نشسته روز و شب چشم پر آب است
نیابد در دو عالم کام مقصود   پدر چون بود از فرزند خشنود
اگر بخشد اجازت نامور شاه   روان گردیم سوی روم آنگاه
ز شه بشنید چون این حرف دستور   روان شد تا درون قصر قیصور
نشسته بر فراز تخت خاقان   که آمد پیش دستور سخندان

دعا کرد

دعای کرد بر شاه سرافراز   پس الحق درج معنی کرد در باز
حدیث شه بر خاقان چه برخواند   ز دیده خسروی چین اشک افشاند
تمامی گفت چون احوال بهرام   شد واقف شه از اسرار پیغام
فراز تخت ز رغم گین نشسته   زمانی بود لب از نطق بسته
بسان لحظه زبان بگشود قیصور   جواب شه چنین گفتا به دستور
که این گونه حدیث و سر پیغام   هم آزرده کرد امروز بهرام
اجازت گر دهم او را سوی روم   شود زندان بمن این بر و بوم
کنم چون فکر بر وی بار دیگر   همی سوزد دلم بر شاه کشور
بهر نوعی که خواهد شاه را دل   رضای اوست به پیش ما است حاصل
برون آمد مهندس با دل شاد   بروح افزای روآورد چون باد
نشسته بود شاهنشاه بمجلس   در آمد با لب خندان مهندس
جوابش واز گفتار فغفور   تمامی گفت با شهزاده دستور
برون آمد ز روح افزای بهرام   روان شد جانب قصر گلندام
خبر دادند لشکر را کزین بوم   روانه میشود سلطان سوی روم
همی کردند ایران کار سازی   نمودند همه سوی ترک و تازی

برون بردند فراشان آنگاه   بیکدم خیمه و خرگاه از شاه
هر آنچیزی که بودی از خزاین   بچین فغفور هم اندر دفاین
هیونان ده هزار از مال پر مال   همه سیم و زر و لؤلؤ و شهوار
ز لکه صد هزار از اسپ تازی   که کردند همه بر پشت بازی
فراز هر یکی یک زین سیمین   لگامش از مرصع بود زرین
غلامان یکهزارش بود زرکش   همه زرین کمر شمشیر و ترکش
کنیزان ده هزارش بود چون ماه   نقوله بسته بر موزلف شان ماه
شهنشه رفت از منظر بصحرا   بدین ده روز در خرگاه زیبا
دران ده روز قیصور نکو نام   بیامد سوی شه از پیش بهرام
بگرستی پیش شاه روم قیصور   وداع شاه خاقان کرد کچوز
چنین گفتا شه چینی به بهرام   که دیگر با خبر باش از گلندام
چنین میگفت از چشم گهربار   همی بارید مروارید شهوار
سر روی گلندام سمنبر   همی بوسید شه با دیده تر
وداع شاه چینی کرد خاقان   روان شد با سپاه خویش سلطان

سواره شد بجهان

سواره شد جهان پیمای بهرام   نکردی هیچ جایی لحظه آرام
همی برید ره منزل بمنزل   بیاسودی زمانی در مراحل
بهر وقت کنار چشمه ساری   زدی خرگه میان مرغزاری
گلندامش بر چون خرمن گل   نوای حافظان مانند بلبل
ز بوستان رخش را گل ربودی   بسان گلستان میزدی ری
هران عاشق فراموش از طریقت   که اندر راه معشوقش رفیقت
برآمد چون ازین احوال ده ماه   بحد روم زد خرگه شهنشاه
نشسته بود در خرگاه سلطان   شده چون خشی رفیق بنده فرمان
درآمد ناگهان شبرنگ عیار   دعای کرد بر سلطان دگربار
چنین گفتا اجازت خواهم از شاه   که روآرم بپای تخت و خرگاه
بنز آورم خبر زان تخت اخضر   ز شاهنشه برای شاه کشور
دیگر منم یافتم شهزاده بهرام   نکردی هیچ جایی لحظه آرام
بسان لحظه که دیدم شه بمیدان   خبر بردم بر دستور سخندان
برم از شه سلطان مژدگانی   مرا باشد بروم این کاردانی
اجازت داد سلطان جهاندار   روان گردید شبرنگ وفادار

شبان روزی صد پنجاه فرسنگ   همی رفتی بکوه دشت شبرنگ
چو روز چهارمین بنمود رخ زر   بیامد تا درون قصر کشور
خبر بردند در ایوان زرکار   که آمد این زمان شبرنگ عیار
چو کشور این سخن بشنید برخاست   ز جا برجست سلطان جوان بخت
چنین گفتا در آریدش بمنظر   که خواهد رفت برون روم از سر
درآمد ناگهان شبرنگ عیار   زمین بوسید پای تخت زرکار
شهنشه گفت از بهرام خبر چیست   مقام او کجا و همرهش کیست
زمین بوسید گفت ای شاه ایام   رسد ده روز دیگر شاه بهرام
مهندس با شهنشه هست همراه   گلندام است دایم همدم شاه
حکایتهای فغفور بیرزاد   شبیخون کردن شهزاده بداد
دگر احوال نوشاد دلاور   تمامی گفت پیش شاه کشور
ز شبرنگ این سخن بشنید سلطان   تعجب کرد شه زین حال حیران
هر آنچیزی که بودش در سر بر   بلباس قبا با شمشیر و افسر
بدست خویش سلطان جهاندار   تمامی داد با شبرنگ عیار
در گنج خزانه برگشادند   بر آرایش بشهر اندر فتادند

برامد نعرها

برامد نعرها از خاص و از عام   که می آید ز چین شهزاده بهرام
ز دیبا شد در و دیوار گلرنگ   برامد ناله نای و دف و چنگ
باستقبال بیرون رفت کشور   روان با وی سپهداران لشکر
صد پنجاه هزار از مرد سردار   کمرهای زر و بر در شهوار
روان گشتند با سلطان ایام   دل شادان باستقبال بهرام
ز شهر روم میرفتند شش روز   سپاه جملگی با بخت فیروز
پدید آمد بناگه چتر بهرام   سپاه هودج چتر گلندام
از آن سو چتر آل شاه کشور   درخشان گشت خور چون قبه زر
چو دید از دور چتر شاه ایام   پیاده شد ز مرکب شه ایام
سپاه بیکرانه شاهزاده   همه گشتند از مرکب پیاده
وز آن سو نیز سرداران کشور   پیاده گشت مجموع از تکاور
گلندام از عماری در نظاره   بنودی غیر کشور کس سواره
پدر را دید چون از دور بهرام   بزد زانو به پیش شاه صد گام
چو کشور دیده بر شهزاده بگشاد   در آندم بیخود از مرکب در افتاد
فرود آمد ز مرکب دیده پرنم   کشیده منافی در فرقتش غم

گرفته در بر بوسید رویش   نهاده روی بر رخسار مویش
شهنشه دست سلطان بوسه داده   بعزت روی بر رویش نهادی
مهندس روی را بر خاک بنهاد   بخدمت دست بر سینه بایستاد
از آنجا شاه در روم شد سواره   ببانگ کوس و آواز نقاره
بشهر روم رو کردند از راه   دل شادان ز فرزندش شهنشاه
بیامدند تا در ایوان منظر   بقصر خاص خویشش برد قیصر
فراز تخت زرین جای دادش   بپای تخت کشور ایستادش
طلب فرمود پس ارکان دستور   هر آن شخصی که نامش بود مشهور
چنین گفتا با ایشان شاه کشور   که عهدم بود با سلطان دلاور
چو کیخسرو بروم دهقان عزلت   برم عمر بسر در ذکر طاعت
که چون بهرام دارد پادشاهی   بدو همراه شد لطف الهی
دگر باشید وی را بنده فرمان   شدند آنگه که آنشه را ثناخوان
درون شهر قلعه و خزاین   هر آنچیزی که بودش از دفاین
اشارت کرد شاهنشاه ایام   که آوردند پیش شاه بهرام
بملک روم سلطان شاه کشور   بطاعت بود ز کرحی داور

بایامش

بایامش رعیت از غم آزاد   بدیدارش پدر پیوسته دلشاد
ز عدلش گرگ میکردی شبانی   ز دادش عالمی در کامرانی
جهان بنیاد عدل کرد در روم   که شد فرمانش اعلان بر بوم
شه جمشید فر شهزاده بهرام   رعیت را بداد از لطف انعام
که در مجموع ملک روم سی سال   نخواهد هیچ دستوری ز کس مال
رعیت در عمارت و زراعت   دعای شاه میکردند و طاعت
بتاریخ این چنینم گفت استاد   که شاهی کرد صد سال از سر داد
خوشا آنها که هم چون شاه بهرام   ز عدل و داد بگذارد نکونام
ز حال مرگ ایشانم خبر نیست   حکایت را به پایان اینقدر بست

نه درج سخن کردیم محکم
سخن کوتاه شد والله اعلم

درین معنی زمانی باخبر باش   مشو غافل دلا صاحب نظر باش
بدان اشکال در راز حقایق   بدان احوال تکرار دقایق
خداوندی که پیدا کرد افلاک   ز مهر و مه منور عالم خاک
شب و روز آفرید جم جا ساخت   برای ما زمین آسمان ساخت



مبندی دل درین دنیای فانی / که در دی نیست دایم زنده کاشانی
منه در خانه دل هیچ بنیاد / که در دنیا نباشد کس بدل شاد
سرای هست از جنت نهانست / که نام او سرای جاودانست
اگر کردی عمارت آن سرای / منور ساختی دار بقای
بکن در قدرت بیچون او فکر / چه حال ذکر کفتن کفت ذکر
هزاران سال شد از عهد آدم / که بودی عاشق روی کلندام
حدیثی او ز مهر عرق فانی / که باشد شاعر کسب جلایی
نکردی از سخن مغرور ناگاه / بهر ساعت بگو استغفرالله
حدیث تازه در عالم نهادم / با انواع لطایف داد دادم
در این انواع بردم مدتی رنج / در این معموره پنهان کردم این گنج
بگویم اسم خود جای باشعار / با آخر نام را کردیم اظهار
بگویم اصل از تو پیت عشق / بود مولود از لاجاد ملحق
نویسم نام بر دفتر مجدد / امین الدین لقب اسم محمد
بتاریخ عرب گینت مشهور / که شد از کعبه خطم روشنی طور

خداوندا

به در رفته ها رسند از روی گلشاه / ز غم باریک آن خنجر
چه گلشه ورقه از خود جدا دید / ز جان بیقراران
خدایا تاب مهجوری ندارم / ز جانان طاقت دوری ندارم
طمع از جان خود نتوان بریدند / ز جانان که توان دوری گزیدن
بیاوردند آخر تاب هجران / فتادند هر دو در غرقاب
هلال از حال هر دو خبر گشت آگاه / که ورا ز ورقه کرد یاسن گلشاه
چنان دیدند آن قوم سخندان / صلاح مملکت در کار ایشان
که گلشه هم رود در پیش ورقه / شود گلشه انیس پیش ورقه
ز وصل یکدیگر باشند خورم / شوند فارغ ز درد محنت و غم
که خرم ره استاد گیرد / صلاح نیک مردی باد گیرد
بدان استاد گلشه سپردند / غم از جان دل ورقه ببردند

به هم بودند در چابک سواری / بلعب آموزی خنجر گذاری

چنین از راویان دارم روایت / گذراند ایشان یاد گاریست این حکایت
که در نزد یک آن قوم کوکشی / بدی خیل ز گبران بد اندیشی

پدید بین ستمگر / بدی جنگ سیف الله آن خنجر
به میان آن ختم بود / بنی عم لعین آن گبر مردود
به تعریف گلشه شنیده / شده عاشق و لیا صورت ندیده
ز بد در خواهش او / که نا برند و هدا نماه روی
ز جهد و از فرمان لشکر / هزار هم بر سر آن قوم لشکر
به لشکر امر کردان گبر بد رگ / صلاح جنگ بردارید هر یک
مطلع گشت ملعون بد رگ / بحرب صد هزار مرد جنگی
به عزم که کردند او لعینان / بقصد غارت آن پاک دینان
یکی در آن بر آجر داد / عروسی کرده الله انعم باد
هم گفتند آن جهان گبر / که گلشه جفت ورقه شد به تدبیر
به سود آن فتن دیگر آنجا / به باید کرد رجعت سوی ماوا
به انگر لعین این قصه بشنید / بشی غمگین شده بر خود به پیچید
بزاری گرد آغازان گبر / سرنگان زد بدهی هر دان گبر
بدرد آمد دلش افکار گردید / جهان در پیش چشمش تار گردید
بکفتا گر رود گلشاه امشب / نه سازم چاره کار خود امشب

بکفتا کاران

بکفتا کاران بکذشت ماسه / که با ایشان کنم دیگر بهانه
بکفت از من بگیر ندا عتباری / که گلشه خواهم من تا بزاری
شبیخون بایدم بر آن ایشان / که با آن قوم سازم بر نشان
در این هنگام از هر سو شتابم / مگر گلشاه امشب بیابم
بکام دل از من او نشینم / بر غم مدعی روش ببینم
جنگ رفتند تا لشکر رسیدند / بگرد آن عروسی صف کشیدند
ولا غافل شوار عالم حسی / مبادا خفته سپیدار از بی
هم در عیش عشرت شاد و خوشدل / ز مکر دشمن بد فعل غافل
نبوده هیچکس واقف از این حال / نشسته در عروسی فارغ البال
هلال هم از غارت کام / شده مشغول اندر خلعت فام
جهان کردند جمله اولعینان / بقصد غارت آن پاک دینان
اگر غافل شوید از عاقلی نیست / طریق غافلان از عاقلی نیست
هم ماند جران دیگر گون / که یار از کجا بود این شبیخون
نشد فرصت کشی اندران شب / که خود را افکند بر پشت مرکب
همه بودند غافل از مکر زمانه / قضا این غفلت شد بهانه

قفای آسمانی چون درآید   سران را سر سبک از تن رباید

فتادند لشکران کبر دونان   بقصد غارت آن پاک دینان

بیغما رفت چون اموال ایشان   پریشان گشت احوال ایشان

در آن هنگام شد گلشه گرفتار   بدست آن لعینان ستمکار

بلا جو بیند پابند هست دایم   قدم کر طلب از ده ملایم

چو گلشه خویشتن را مبتلا دید   زبان بینوایان زار نالید

تمنای وصال یار میکرد   بزاری این غزل تکرار میکرد

دریغا چرخ بر جانم جفا کرد   بصد حسرت ز جانانم جدا کرد

غزل گفتن گلشاه در فراغ ورقه

جدا از دوستان آواره‌ام ساخت   بدست دشمنانم مبتلا کرد

دریغا از فراق یار غمخوار   با چشم بداندیشان چها کرد

هوای وصل جانان بر دلم بود   که غافل از میان هجران جدا کرد

کسی این ظلم در عالم نکرده   که بر ما ابن عمر بیحیا کرد

چه فرصت یافت آنکه بداندیش   نه بر ما رحم نه شرم از خدا کرد

بورقه بگذر ای باد سحرخیز   بگو دور از تو گلشه جان فدا کرد

میان ما و تو دوری بناکام   سپهر سرنگون بی حیا کرد

هوای وصل جانم بر سر بود   که ناگه از میان هجران جدا کرد

بنی عمر لعین چون آن جهان دید   از آن ره کامده بود باز گردید

بدست آورد مقصود دل خویش   عنان برتافت سوی منزل خویش

چو آن جمع پریشان آرمیدند   طلب کردند گلشه را ندیدند

بر ایشان آتش غم تیز گردید   ز حسرت چشمشان خونریز گردید

ازین سو جمع شد لشکر دگربار   شدند نزد امیران با دل زار

بگفتا ورقه بر ایشان بر آنیم   مدد داد دل خود را ستانیم

پدر گفتا بورقه کی دل افروز   تامل کن که تا فردا شود روز

برآرد خور چه از جیب افق سر   کند عالم بنور خود منور

شنوم آنگه سواره از که سر   بر ایشان تاخت کردند از زمان بر

برون تازی در میدان درآیم   سران را سر سبک از تن ربایم

شکست آریم آن خیل عدو را   بدست آریم گلشاه نکو رو

شب کردند آن لشکر تحمل   بود در کارها نیکو تامل

خبر سازید جاسوسان عیاره   خبر آرند از آن قوم جفاکار

چه قومند آن گروه کبر باطل   چه نامند در کجا دارند منزل

نهان شد شب بزیر پرده روز   برآمد آفتاب عالم افروز

رسید از هر طرف جاسوس دیگر   خبر آورد از آن قوم ستمگر

بنی عمر لعین است آن بداختر   که بر جمع بنی ضبه است سرور

تمام لشکر آن کبر غداره   بود جمله بنی ضبه نگونسار

جنگ کردن عمرو ...   با گلشاه گفتگو کردن بنی عمر

بدیدم آن سگ بی آبرو را   مقید کرده گلشاه نکو رو

بگفتا چون سلاح جنگ بستند   بعزم جنگ بر مرکب نشستند

نمودند تا شد جمع لشکر   همه چابک سواران دلاور

ز جاسوسان یکی ره برگرفتند   پی آن قوم را ره برگرفتند

همی رفتند تا لشکر رسیدند   چنان کز دور ایشان را بدیدند

بدیدند لشکران کبر ملعون   گرفته روی دشت کوه هامون

بنی عمر لعین در مرغزاری   نشسته در کنار جوی باری

دو لشکر هم در آن شب آرمیدند   طناب خیمه‌ها در هم کشیدند

ولی گلشه ز غم یکدم نیاسود   سرشک از دیده می بارید چون رود

تمامی شب از سودای ورقه   بخون دیده میکرد غرقه

بنی عمر لعین شد سوی گلشاه   بگفتا نوحه کم کن ای بامداه

چو من زان تو ام تو زان من باش   فدایت جان من جانا ازان باش

هوای ورقه از سر برون کن   بخود باز آی ترک این جفا کن

چه باشد ورقه او به نامت   هزارم مثل او بر در غلام است

به گلشه غیر چشم تر نمیداشت   سر از تو بی محبت برنمیداشت

جواب او نمی داد او که دیده   چه با وی آن رنجیت خون از هر دو دیده

بنی عمر لعین گفتا او صنم   مده دیگر برون از دیده نم

تو ساکن شو که من بادست بزم   به پیش چشم تو خویش بریزم

بگفت این خشمناک آن کبر ملعون   دیگر از پیش گلشه رفت بیرون

سوی بارگاه خویشتن رفت   بعشرت با سپاه خویشتن رفت

درآمد لشکر ورقه از آن سوی　　نهادند هر دو لشکر روی بر روی
نفیر کوس حرب ساز کردند　　بکینه خصم را آغاز کردند
یکی از حاجبان خاص درگاه　　به عمر لعین را کرد آگاه
که آمد لشکر ورقه بجنگت　　بن… دیگر کردند درنگت
شمار لشکر او ده هزار است　　ولیکن لشکرها بیشمار است
اکنون است هلال ورقه گرد　　کجا از دست ورقه جان توان برد
نفرمود او لعین تا لشکر او　　به یک جا جمع آیند بر سر او
نفیر کوس طبل کرناهای　　بجنبیدند هر دو لشکر از جای
چو لشکرها دو رو به صف کشیدند　　بروی یکدگر لشکر کشیدند
برآمد از دو لشکر شور غوغا　　درخشان گشت تیغ برق سینا
علمها همچو خورشید درخشان　　بکردند قامت خود از شکان
جهان از گرد لشکر تنگ دیدند　　زمین آسمان همرنگ گردید
شبانگه لشکر خود در مقابل　　بکین یکدیگر کردند منزل
بنی عمر لعین اکبر ناپاک　　درآمد بر گلشه غضبناک

گفتا از گریه

بگفت از گریه بس کن ای شکرخند　　به بر از ورقه دهان به پیوند
نثار مقدمت سازم زر و گنج　　مرا مگذار چندین در غم و رنج
ز لعل و سیم و زر یاقوت مرجان　　ز مروارید لؤلؤهای غلطان
تو را چندین ببخشم زیور مال　　که از مالت شود عالم ملامال
ز اسباب جهان معمور سازم　　بعالم نام تو مشهور سازم
به پای تو فرو آرم سرم را　　به پابوست بیارم لشکرم را
مرا در جان دل جانانه تو　　چرا غم میخوری دیوانه تو
به پشت ورقه را سرگشته سازم　　میان خاک خون آغشته سازم
شود مهرش مگر سرد از دل تو　　برون گردد مگر درد از دل تو
همی گفت این سخنها آن لعین زاد　　ولی گلشه جواب او نمی داد
نگه بر روی او کافر نمیکرد　　سخنهایش از آن باور نمیکرد
بزاری چنین شد کارش میسر　　به تندید از غضب آن شوم کافر
که ای گلشه ز حد بگذشت کارم　　دمار از روزگار تو برآرم
چنان با گیسوان تو همین دم　　به پیچم بر ستون خیمه محکم
چو من شوهر نباشد در خور تو　　بسی زاری بیارم بر سر تو

بسازم با نوای پاک کاری　　که تا مانند بعالم یادگاری
بجانت آتکنم سوز و گدازی　　برکن خود شوی هر لحظه سوزی
شرف باشد تو را آن احمق　　که با جنگ او چنین کردی تو ملحق
کمند آورد بپیچید آن صنم را　　با و بگفت و دبس جور ستم را
بشد آمد مجلس عیش ساز کردند　　بدو مهوش ستم آغاز کردند
زبان در فحش در دشنام بگشاد　　بگلشه آن لعین دشنام میداد
دمادم حمله کردی از سر قهر　　که از دور بختی از هیبتش زهر
توکل کرد گلشه بر خداوند　　رضا داد بجور محنت و بند
چو می میخورد در پهلوی گلشاه　　فتادندی جرعه بر روی گلشاه
ز می چنین مست شد آن ملعون　　هر آنکس بود پیشش کرده بیرون
چه خلوت یافت آنکه او سگ شوم　　دیگر ره گرد بر گلشاه مظلوم
بگفتا این زمان کارت بسازم　　ز تاب آتش مهرت گدازم
بدین اندیشه آنگه برشاید　　بگلشه دست برد خود نماید
ولی عمران چنان از دست بردش　　که از خاطر برون شد دست بردش
ز مستی سر بجای پا نهاده　　بشد سرگشته و از پا فتاده

چنان ازمی

چنان از می و بیهوش گردید　　که حرص از وی شد مدهوش گردید
چه گلشه حال او ملعون چنان دید　　زبان بینوایان زار نالید
که یا رب عاجز زار و فقیرم　　بدست این بداندیشان اسیرم
خداوندا توئی دانای عالم　　ترحم کن بکن تدبیر کارم
اسیر بیکس حیران و زارم　　بغیر از تو کسی دیگر ندارم
خدایا ساز دردم را دوائی　　گرفتارم بدست بی حیائی
جدا افتاده ام از یار جانی　　منم با درد و غم زاینسان که دانی
بدست ظالم کشتنم گرفتار　　که باشد زشت روی زشت گفتار
بدست ظالم محبوس گشتم　　ز عمر زندگی مایوس گشتم
بدل دردی که من دارم که دارد　　رخ زردی که من دارم که دارد
من اینجا با غم با محنت قرینم　　که یا شد حال یار نازنینم
من اینجا مبتلا افتاده زارم　　چه باشد من اینجا حال یارم

رفتن ورقه بخیمه بنی عمر و آوردن گلشاه را

شب آمد ورقه سجاده برخواست　　صلاح شب روی بر خود بیاراست
بچشم ورقه عالم تار گشته　　دل صد پاره اش افکار گشته

بجسته چون گلشاه شکرلب   برون امدی تنها دران شب

برون امد دران شب جست چالاک   بسوی خیمه ابکر بیدین

بنالید برخداوند جهاندار   که هستی بیکسانرا یار و غمخوار

خداوندا بکن کارم کفایت   بحق مصطفی شاه ولایت

بشد ورقه بجسته چون گلشاه   که تا بیند دران شب روی گلشاه

رسید از سوی ورقه در دالیش   به پیش خیمه ان کبر بیدین

صدا پاسبانان کشت خاموش   شده از خواب مستی جمله بیهوش

درامد در درون خیمه چالاک   بشد تا پیش گلشه ورقه پاک

بدید انماه رو گلشاه نکوروی   ز هجر یار خود میکند روی

چه گلشه را نظر بر ورقه افتاد   بخواست تا برارد اه فریاد

بگفتا ورقه ای جان جهانم   مکن افغان مزن اتش بجانم

بگلشه جفت بسته افتاد بندش   بیامد ورقه برداشت بندش

از انجا گلشه را بیرون کرد   بسوی خیمه خود رهنمون کرد

ازان جا جفت بیرون امد بر خود   دویدند تا بسوی لشکر خود

که فوج داخل لشکرگاه گشتند   چه پیروز گرد ماه جمع گشتند

نیز

دران شب جفت

دران شب جفت و لشکر آرمیدند   هم اواز گشته بدیدند

بشب طبل بشارت ساز کردند   در عیش و طرب را باز کردند

همه لشکر دعای ورقه گفتند   دران شب هم ثنای ورقه گفتند

بنی عمر لعین از خواب برخاست   بپرسید این سخن گفتا چه غوغاست

چه گلشه را ندید ان کبر بیدین   بشد دیوانه دست دیگر کوفت

بشد اندر غضب ابکر مردود   به تندید بغرید بغرسود

که تا لشکر صلاح جنگ بستند   بکین ورقه در مرکب نشستند

برامد جفت صدای کوس صرنای   بجستند لشکر هر دو از جای

صفا اندر صف کشیدند در مقابل   درامد تا که ابن عمر جاهل

بمیدان تاخت اسپ خود غریوان   بگفتا ورقه کو اید بمیدان

بشنید ز دیده گلشه زنخ او   بگو بیدش که بیاید بمنع او

بکین ورقه جفت اسپ به پرداخت   صلاح جنگ را بر خود بیاراست

ملعون

جنگ کردن بنی عمر با ورقه و مقتول شدن پدر ورقه و باقی حالات

پدر ورقه گفت گلشه کی عزیزم   تو فارغ شو که من بادستیزم

لبشب جفت بی خبر بگرفته بود او   ز دیدار توام بشگفته بود او

بمیدان نبرد او رو نهم   بدو هم دست برد خود نمایم

اگر توفیق بخشد مستعانم   ازان داد دل خود را ستانم

بگفتا ورقه ای سرو خرامان   مگو زنهار این حرف پریشان

تو ساکن شو که با تیغ کین زود   برارم از دماغ او لعین دود

ولی گلشه نشنید روان شد   صلاح جنگ پوشید روان شد

بمیدان رخش خود انداخت گلشاه   بسوی انکه بود تاخت گلشاه

درامد با چه شیر نره در جنگ   حمایل کرد تیغ تیز در جنگ

که طعنه ضرب گلشه جفت برو زد   بکرد ان شوم کافر حمله را رد

چو دستار ابن عمر بی حیا شد   بدستش باز گلشه مبتلا شد

ز زن مردانگی هرگز نیاید   اگر اید وی نیکو نیاید

بدست چاکران خود سپردش   بکشتم برگشته شمردش

دیگر اتش بجان ورقه افتاد   ز جان خویشتن برداشت فریاد

عنان برداشت سر بر شور گریان   پدر گفتا بدو کای قرة العین

مراین کافر

مراین کافر که بر ایشان امیر است   بمردی و شجاعت بی نظیر است

مرا او نبرد ادبی تراز تو است   که بعد از من مقام و کشور از تواست

پدر جفت ورقه رخصت نفرمود   بمیدان تاخت اسپ خویشتن زود

بدان ملعون بگفت ان شوم کافر   به میدان زود است تو بیاور

بنی عمر لعین ان کبر ناراست   بگفتا حمله اول شما راست

همام پاک دین جفت حمله کردی   ولا ابکر منع حمله کردی

دیگر ره حمله ان پاک جان کرد   همام پاک دین هم منع او کرد

بچهل حمله چو رد شد درمیانه   بزد بر مرکب خود تازیانه

کشیدش تیغ اسپ خویش پی کرد   همام پاک دین را اسپ پی کرد

پیاده جفت زاسپ خویش دیدش   بزد تیغ بکرد اندام شهیدش

پدر را جفت ورقه سرگشته دیدش   بپاک خون تنش اغشته دیدش

سرشک از دیده جفت بارمی ریخت   بمیدان مرکب خود را برانگیخت

پدر را در میان خاک جفت دید   بزاری ورقه بیدل بنالید

فرود امد به اه و وای ویلا   ز غم میریخت بر سر خاک انجا

برون آورد از میدان بدر را / بهر گام ریختش خون جگر را
بزد نعره بتن عمر بد اندیش / که ای ورقه مکن زاری از این بیش
ترا هم شربت مرگت چشانم / همین لحظه به بابت رسانم
از این قصه بشد ورقه دیگرگون / جهانید اسب خود را سوی میدان
بگفتا چند خوانی هرزه ای سگ / ز حد بیرون مرو ای گبر بدرگ
گذشته بود عمر سال بابم / دمار از روزگار تو برارم
بمردی چنین علم افرازم ای گبر / سرت را از بدن اندازم ای گبر
ز مرگ پسر مردی خرمی چیست / کنون باید ترا این لحظه بگریست
بتو بعبهر هنرمندی نمایم / برویت صد در محنت گشایم
بنی عمر لعین این قصه بشنید / بسوی ورقه اسب خود جهانید
بورقه حمله کرد آنگه سنان را / خمید از مرکب و رد کرد آن را
دیگر باره سنان آن گبر غدار / حواله کرد بر ورقه دیگر بار
نینداخت ورقه زان بد اندیش / سپر آورد در سر گرز در پیش
چو گرز از دست آن کافر برون جست / گرفت آن شوم کافر تیغ در دست
بفرق ورقه حمله کرد شمشیر / بگردش تیغ را رد ورقه شیر

که حمله ورقه بران بی حیا کرد / بگرد آن شوم کافر حمله را رد
بشد خورشید پنهان شب درآمد / صدای طبل آسایش برآمد
بلشکرگاه خود آن گبر رو کرد / رخش از هیبت ورقه شده زرد
چو ورقه سوی قوم خویشتن شد / به پیشش زار گریان مرد و زن شد
همه حیرت شیبا خروشان / سیه پوشیده موها پریشان
صدای شور شیون ساز کردند / عزا بهر همام آغاز کردند
در آن شب تا سحر آن قوم مهجور / برآوردند آه شیون و شور
گریبان زمین را چاک کردند / برسم شرع اندر خاک کردند
تو ایشان را بحال خویش بگذار / شنو احوال آن گبر ستمکار
بگفتا با غلامان خود آن گبر / که گلشه را بیارند نزد او گبر
بیاریدش نزد دیگر منزل او را / که تا بینم رخ آن ماه رو را
دویدند حاجبان خاص درگاه / بیاوردند گلشه را بره شاه
چو چشمش بر رخ گلشه افتاد / برآورد آن لعین افغان و فریاد
لعین چون دید آن خورشید تابان / بیامد مثل طاووس خرامان
کشاده کافر بدکیش لب را / سخن آغاز کرد آن نوشلب را

که ای گلشه بمن یاری تو باینه / انیس زار خاطر با منی نه
اگر مرغ دلت با من شود رام / همای دولت آید سر انجام
کنم گنج خزاین صرف راهت / نهم بر پای از زر تخت گاهت
اگر با من شوی رام ای شکرخند / مرا سازی ز وصل خویش خرسند
سر از طوق رضایت بر نپیچیم / ز فرمان تو هرگز سر نپیچیم
وگر با من بنیکی بر نیایی / ز سوه صلح با من در نیایی
بگیرم کام خود از تو بناکام / شوی با ماهی غم آخر سرانجام
بدل اندیشه کرد آن نکوکیش / که آرم حیله مکر و را پیش
مبادا کار من دشوار گردد / جهان در پیش چشم تار گردد
زبان بگشاد گلشه نکونام / بفرمان تو بادا جمله ایام
باصل منصبت شاه جهانی / بزور قوت هم پهلوانی
کنون نبود بعالم چون تو شاهی / اگر جویند از مه تا بماهی
از این اسباب دنیائی چه آید / بسویم لطف احسان تو باید
مرا بس نیست گوهر نیست کاری / مرا بس لطف تو چون شهریاری
ز جان دل تو را من دوستدارم / بجز تو هیچ امید ندارم

رخت را مونس جان گفته ام من / زبانی نیست از جان بنده ام من
ولیکن از ورقه اندیشه هست / از آن نادر زمانه ریشه هست
بدستش چون ورقه کشته بینم / میان خاک و خون آغشته بینم
سر ورقه چو آید در میانه / نماند دیگرم عذر بهانه
چو بشنید این سخن آن شوم غدار / نثارش کرد در لعل شهوار
بگفتا این چنین گوی ای ماه / که سازم زود عمر ورقه کوتاه
اگر خواهی به پیشت زنده آرم / و دستان بسته با در کنده آرم
وگرنه سازمش با خاک یکسان / کنم رنگین ز خونش روی میدان
بهر کاری رضای تو در آنست / مرا در ساختن منت بجانست
بگردید صبر آن شوم تا سحرگاه / شنو چون هست حکایت را آنگاه
درآمد یوسفی از قعر چاهی / برآرد بر فراز تخت شاهی

مجلس دوم جنگ کردن بنی عمر لعین با ورقه و گرفتار شدن ورقه و مقتول شدن بنی عمر

الا ای طایر افلاک پرداز / یکی از مجلس آن سخن ساز

چو پیچیده ماری ز زبانی | سخن بگشا چو نامه در بیانی
روایت ها که میدانی بیان کن | دیگر آغاز ثانی داستان کن
ز زلف شب دلا مد شد هد روز | نمایان گشت شمع عالم افروز
دو لشکر در مقابل ایستادند | در جنگ جدل با هم گشادند
بنی عمر لعین آن شوم غدار | نکاور تاخت در میدان دیگر بار
بیامد تا نبرد ورقه کرد ه | که هول ورقه رنگ از روی او برد
بیا با یکدیگر زور آزمائیم | بهم رسم جوانی ها نمائیم
برامد ورقه مهرومی عارض | مسلح با سلاح جنگ عارض
بسوی او لعین کرکس کش | نکاور تاخت ورقه ام چه آتش
لعین هم مرکب کین برانگیخت | بنیزه با ورقه بیاویخت
بسی رد جدل شد در میانشان | تعجب ماند هر دو لشکر ایشان
جهان چابک بودی انور ورقه کرد | بتیغ از پای مرکب نعل می برد
بتیغ از مرغ گردان بال بردی | پلنگ از هیبت او جان ببردی
بجنگ از جنگ او کس جان نبردی | برنگ از زردی زنگی فاخر بردی

بنی عمر لعین

بنی عمر لعین آن چابکی دید | چو پیدا از سر قهرش بلرزید
قضا را اسب ورقه بر سر آمد | بگرد ویش لشکر کافر در آمد
چو برگ گل که ریزد بر زمین باد | ز پشت پاد پا بر خاک افتاد
دلیران روی بر ورقه نهادند | کمند از هر طرف بر وی گشادند
چو در خم کمند افتاد ورقه | در آن ساعت به بند افتاد ورقه
بدو لیسان دید کشته ورقه را زار | بدرد آمد دلش از بهر دلدار
نهان جوشن بزیر جامه پوشید | برون آمد ز خیمه بر خروشید
فراز مرکب تازی برآمد | ز شوقش اسب در بازی در آمد
به پیش ابن عمر آمد خرامان | زبان بگشاد کای شاه دلیران
همیشه زور بازویت قرین باد | بکامت تاج تخت خسروین باد
بر اعدا تیغ تو منصور بادا | بد اندیش تو یارب کور بادا
عجب این شوم را در بند کردی | دلم زین واقعه خورسند کردی
بیا اندم بدست من سپارش | که من تاریک سازم روزگارش
بهر زجری که در عالم برآید | بهر نوعی که از دستم برآمد
بریزم خون این ناپاک غدار | که از وی دیده ام آزار بسیار

ز گفته ورقه اینها راست پنداشت | ز جان خویشتن امید برداشت
تعجب کرد از بد مهری او | بگردانید سوی آسمان روی
که یارب این چه طالع بود با من | سعادت روی خود ننمود با من
بلی زنهار رسم وفا نیست | زنان را در بهر نور حیا نیست
ز زن هرگز وفاداری نیاید | بجز جور جفاکاری نیاید
اگر صد سال یار غمگسار است | با آخر دوشمن خنجر گذار است
زن بد را رسد از حق بلائی | نیابد زان بلا هرگز خلاصی
چو از گلشاه بشنید این سخن را | ببستندش ورقه را دادند تنها
رسن در گردن ورقه نهادند | کشان بردند بر گلشاه دادند
ببستندی فحش و دشنامش همی داد | جوانی ورقه بیدل نمیداد
بنی عمر لعین گفت ای نکو روی | چه خواهی کرد با وی راست گوی
کجایش می بری ای سرو آزاد | بریزش خون چه او در دست افتاد
مکن در کار دشمن هیچ تقصیر | بناکامی ز دشمن کام برگیر
دیگر گلشاه گفت این را بسر | چه در دست منست ای شیخ تو بگر
کنم از هم جدا بند وی از بند | بود قطع نظر از خویش و پیوند

سرش با سنگ

سرش با سنگ کوبم چون سر مار | که از وی دیده ام آزار بسیار
چنین پنداشت ابن عمر آن دم | که گلشه میزند از ستم دم
سپردند ورقه را در دست گلشاه | بشد با لشکر خود سوی خرگاه
بتندی حمله کرد گلشاه با وی | جوانی دید بر کف نیزه نی
بگفتا نیزه را با من ده ای نکو یار | که سازم این گران جان را سبک پای
روان بگرفت از دست او سنانش | که جان ورقه بستاند روانش
سنان بر سینه آن کبر ملعون | چنان زد کز پشتش کرد بیرون

محاربه ورقه با سپاه | لشکر بنی عمر و از

ز پشت مرکبش افگنده بر خاک | دیگر ورقه سوار گشت چالاک

بنی عمرو هزیمت | احوال گردیدن سپاه بنی عم

بمیدان اسب خود انگیخت ورقه | بسی خون دلیران ریخت ورقه
کشیدند تیغ در میدان فتادند | ز کشته پشته ها بر هم نهادند
ز برق تیغ ها بارید باران | چو بارش بود از خون دلیران
هلالی ریزش خون دلیران | برآمد نعره طبل نفیران
چو توفیق سعادت یار باشد | چه غم گر خصم هم بسیار باشد

تن تنها دران لشکر فتادند / بسی تنهای شان بر سر فتادند
بنی عمر لعین شد در مقابل / براو زد ورقه شمشیر حمایل
بگردش چنج جبار تر بدو نیم / روانش در جهنم کرد تسلیم
سر سالار خود دیدند لشکر / ز جان امید ببریدند لشکر
بشد حرب صف را هزیمت / گرفته ورقه از ایشان غنیمت
هلال لشکرش از پی رسیدند / تمام کافران غارت بدیدند
هزاران ظلم کز دنداد لعینان / یکی را ده عوض کردند از ایشان
ز کوشش هیچ کاری بر نیاید / ز رب العالمین توفیق باید
چه کار خود بخالق واگذاری / بکام سر بد آن گیرد قراری
چه گشته میشود هر شهریاری / رسد روزی که یابد کام کاری
امیر رفتند جنگ القوم بدکیش / گریزان تا بسوی منزل خویش
هلال لشکر از پی بازگشتند / بعیش خورمی دمساز گشتند
خدا را شکر میکردند بسیار / که کردند او لعین را سرنگون سار
نوای چنگ بربط ساز کردند / در عیش طرب را باز کردند
بکام دل نشسته ورقه با یار / گشوده دیده بر رخسار دلدار

همی گفتا نمیدانم

همی گفتا نمیدانم چه حالست / دلم پیوسته مقرون ملالست
منم آهو که از هجران رمیده / بغم از وصل دلدار آرمیده
بحمد الله که گر چه گشته یار / بکام دل بسی از اندوه بسیار
ز تشویش غم دشمن رمیده / بتشریف قدومت آرمیده
بدو گلشاه گفتا ای نور عینان / مبادا بی تو ما را در بدن جان
سر من خاک پایت ای نکو رای / خدا را دامنش از سر نکن رای
دیگر کرد الله صلاح افواج ورقه / دهند از وصل گلشه کام ورقه
بنزدیک هلال القوم با فر / بگفتند قصه ایشان سراسر
بده حق مستحق ای خردمند / کسی مانع اگر باشد تو مپسند
هلال این قصه از ایشان پذیرفت / بشد در خانه یاران چنین گفت
که ای عورت ز من بشنو سخن را / بده با ورقه تو گلشاه من را
رضا دادم تو را من شو از آن / سر خود را بهیچ از گفته منی
مسوز از آتش شهوت تو تن را / ز وصلت شاد گردان این و تن را
جفا از این بیش ایشان روا نیست / بده گلشاه را دیگر روا نیست
مکن زنهار باز این مصلحت هیچ / چه کردی مصلحت کارت شود پیچ

کسی کو با صلاح زن کند کار / شود پیوسته کار او چه دشوار
بگویم نکته گر گوش داری / مگو بر قوم زن گر هوشیاری
با همین سخن در سیمین بسفت / کسی کو بهر زن قول این چنین گفت
زنان گو ناقصان عقل دینند / کجا مردان ره ایشان گزینند
زبان بگشاد زن کی شوهر من / مبادا سایه ات کم از سر من
چه دارد ورقه از سیم زر امروز / که میخواهد ز من او دختر امروز
بغارت رفته اموالش سراسر / بغایت بی زر و مالست مضطر
چرا دختر دهم با یتیمی / که باشد بی زر و بی مال و سیم
اگر دختر ز من میخواهد امروز / بیارد از برایم گوهر امروز
هر آنچه من بگویم او بیز بیرد / دگر نه دست از من باز گیرد
بدو گفتش هلال ای زن چه گوئی / ره بیهوده آخر چند پوئی
چه او را در ایام زاد دستش / بکردم دختر خود نامزادش
چه کردند نامزد با یکدیگرشان / جدائی کی توان کردند از ایشان
شب و روز که و بیگاه با هم / جدا از هم نبودند یکدم
اگر در مکتب در خانه بودند / یکی شمع یکی پروانه بودند

زیکدیگر جدا

ز یکدیگر جدائی کی توان کرد / تو میدانی اگر مردم چنان کرد
اگر یک لحظه از هم دور گردند / بکنج درد غم مهجور گردند
چه ایشان کی فرزند خود را / چه قصد جان کنی دلبند خود را
مکن رسوای خاص عام ما را / مکن رسوای خاص عام ما را
مشو در ضمن این هرزه گرفتار / مشو از من بدین غایت گرفتار
مشو اندر پی آزار ایشان / برآور گر توانی کار ایشان
همی گفتا هلال نام گستر / نمی شد را ضرآنی پاک گوهر
بگفتا زن معاذالله ای شوی / از این گو زن سخن با من تو کم گوی
که من شیر بهای خود بگیرم / کجا دختر بآن دادن بپذیرم
اگر باشد زمن دختر طلبگار / بیارد در بدامن زر بخروار
دگر نه ترک این گفتار گیرد / رود دیگر کسی را یار گیرد
خبر بردند پیش ورقه را حال / که خواهد مادر گلشه زر و مال
بگردد کار پیسمت متیر / اگر سیم زری داری بیاور
بگفتا جمله اسباب مالم / بغارت رفته دانیست حالم
ز جنگم شد عدو را مهر دیگر / ولی نامد بجنگم مهر دیگر

بکن کفتا مکن تو ناله و آه / بود خاتون تو اندر یمن شاه

کشاده کار تو از وی برآید / مراد کام تو از وی برآید

چو آید سیم اندر میانه / نماند دیگرش عذر بهانه

فرستادن ورقه غلام خود را در سوی یمن نزد سلیمشاه از برای مال

یکی زیرک غلامی داشت ورقه / طلب فرمود چنین کفتا مرو را

پی درمان دردم تا یمن رو / دران وادی سلیمشاه است خسرو

بکیر این نامه پیش خاتون بر / بکو در پیش او حالم سراسر

بکویش وارهان بیچاره را / که کنج درد و غم افتاده را

ز اول حرمتی بردی عیان کن / پس آنکه هرچه فرماید چنان کن

بکویش درد دل او داغ عشق است / ز پا افتاده نخل باغ عشق است

بود کین درد من درمان پذیرد / منی افتاده را او دست گیرد

غلام آن نامه بگرفت و روان شد / دل ورقه از آن پس شادمان شد

با میند که خواهد آمدن باز / همای دولت آید به پرواز

ز اقلیم یمن اقبال باید / بورقه از سلیمشه مال آید

دل پر محنت ایام بودش / نه شب صبر و نه روز آرام بودش

ز یکسو انتظار یار (غلام) بودش / ز دیگر شوق ذوق کارکاش

که از سوی یمن آید غلامم / شود شیرین ز بوی وصل کامم

بشد تا مدت شش ماه از آن راز / غلام او نیامد از سفر باز

زبان طعنه بگشودند مردم / غلامت شد مگر اندر یمن گم

غلامش چون نیامد خود ز جا جست / کمر بند مرصع بر میان بست

مگر کام منی بیدل برآید / ز غم شبهای هجرانم سرآید

نیامدن غلام ورقه و خود رفتن در سوی شهر یمن و جنگ کردن ...

شود بخت سعادت رهنمونم / ازین غرقاب غم آرد برونم

ز ورقه این سخن بشنید گلشاه / سرشک از دیده می بارید گلشاه

بگفتا از تو چون دوری گزینم / ز غم بر لب رسیده جان حزینم

مرا تنها درین منزل گذاری / بگو جانا که اندر دل چه داری

کنون بر عزم این منزل چرائی / ز عهد یار من غافل چرائی

طریق مهربانی این نباشد / کران جانی بدین آئین نباشد

چه باشد گر از تو مانم زنده یکدم / مرا زین سان گذاری زنده یکدم

زبان بگشاد ورقه در جوابش / نماند از گریه دیگر هیچ تابش

که ای مقصود جان زنده کانی / رخت سرمایه هر شادمانی

ز تو دوری نباشد اختیارم / ضرورت می‌رود از دست کارم

نه در دل صبر نه در دیده نوری / بدین احوال این جا چون صبوری

قضا این بود قسمت این قدر بود / ز بهر ما فلک خنجر بجگر بود

از آن بهر مرا این ماندن تو / از آن دوری گزینم از سر تو

نه در دل رحم نه شرم از خدا کرد / مرا سرگشته دل خون جدا کرد

چه سازم چاره چون بیچاره گشتم / ز خان و مان خود آواره گشتم

زبان بگشاد گلشاه گلندام / که بی تو ماه در بدن جانم

گدای خاک راهت تاج سر منی / تو رفتی باز کی آئی بر من

بگفتا کرد هد ایزد امانم / پس از چهل روز خود پیش رسانم

تو رفتی میرهی بر داغ منی نه / یکی از یادگار خود بمن ده

که چونی روی تو نه بینم ای شکر خند / کنم خاطر برو یکلحظه خرسند

بگردند آن دو ز بیان مشکل / بهم انگشتری ها مبتدل

سلیمان گر بدیدی آن پریرا / ببخشیدی روان انگشتری را

چو در کفت آن پری انگشتری دید / سلیمان زمان مویش گر دید

چو بستند یادگار ورقه آن شاد / پس آنکه رفتن او را رضا داد

چو بستند یادگار ورقه دلشاد / پس آنکه رفتن او را رضا داد

هر آنکس عاشق صادق نهاد است / دلش دایم بوصل دوست شاد است

برش یکسان بود هجر و وصالش / نباشد خالی از فکر خیالش

فرو میریختش از چشم بس نم / چو شمع از اشک دلسوز و مادم

گهی این سر به پای او نهادی / گهی این جان برای او بدادی

پس از هجران بود امید دیدار / وداع از بهر هجرانست در کار

کسی اندر بلا باشد گرفتار / بود بهتر ز هجر یار صد بار

بغربت میروم ای یار جانی / وداعت میکنم دیگر تو دانی

وداع دوستان بنود ز یار سعی / کسی از جان چه سان جوید جدائی

سفر کرد و جلای جان عاشق / غم دوری دیگر هجران عاشق

دیگر ورقه براق خویش بگرفت / ره ملک یمن در پیش بگرفت

چو گلشاه ورقه را از خود جدا دید / بشان بینوایان زار نالید

سرشک از چشم گوهربار میریخت به گوهر لؤلؤ شهوار میریخت
چو نیت بهر اقلیم وطن ساخت عزیمت بهر طوف آن وطن ساخت
بجانش آتش سودا درافتاد چو مجنون روی در صحرا بنهاد
درآمد در بیابان بلایش کران چاره غم بردی بجایش
نبود آبی ز دیدار بشر هیچ نیامد در نظر جز غیر اشک هیچ
بجز اشکش نیامد خواب در چشم سوار گرد محنت خواب در چشم
نه ره معلوم نه منزل پدیدار نه آبند روند هیچ دیار
دران بیغوله وحشت غول ماوا همی شد ورقه بیچاره تنها
دل پر غصه غم سوده میرفت شب و روز که بیگاه میرفت
ز دیده میکشود اشک جگرگون شکایت مینمود از چرخ گردون
که چرخ کج روش کج باز با من بکج بازیست این کج باز با من
فلک تا با منی بیدل چه کینست چه بد کردم که با من این چنینست
ز نیکو محنت هجران جانان ز دیگر سوی اندوه بیابان
دلا باید همیشه صابری جست که صدق تو بعالم رهبری جست
با آه ناله و زاری و افغان بریده آن بیابان تا بیابان

پس از سختی

پس از سختی و رنج بیشمارش به اطراف یمن آمد گذارش
به ره یک کاروانی دید ورقه ز احوال یمن پرسید ورقه
بگویم از یمن گفتند ایشان که هست احوال آن کشور پریشان
حوالی یمن لشکر گرفته سلیم شه ازین دل برگرفته
ملک عنطر امیر دو سپاهست حصار شهر کرده یکدو ماهست
سلیم شاه یمن با نعمت امرش ملک عنطر کنون کرده اسیرش
بمانده مردمان شهر مضطر بدست او لعینان ستمگر
بشهر اندر وزیر ماند ملکوش شده از زندگی خویش مایوس

مجبوس

وزیر مردمان ماندن ناچار بگرد شهر خصمان نکوسار
در اطراف یمن این شور و غوغاست تو هم عزم کجا داری بگو راست
بگفتا ورقه عزم سیر دارم دیگر جایی نیاید هیچ کارم
بگفت این از آن یمنی خواست زمن همت آید کارها راست
مران ره را همی برید و میرفت بحال خویش مینالید میرفت
فرو میریخت اشک از چشم پرخون همی گفت آه یارب چون کنم چون

کدامین درد را درمان بجویم غم اندوه خود من با که گویم
چه سازم چاره درد دل خود چه گویم با که گویم مشکل خود
گرفته غم همیشه دامن من نگردد شادی پیرامن من
بکام دل خرم نبودم دمی بیغم درین عالم نبودم
خداوندا نمیدانم چه حالست دلم پیوسته مقرون ملالست
نگردد خالی از غم خاطر من نمیدانم چه آید بر سر من
ز غم خواهم که چون خالی کنم دل غم دیگر بیاید در مقابل
کمینه خود را بدو منزل رسانم که تا خالی خود را وارهانم
فراق مرگ زود است ما را غم هجران به یفزود است ما را
کنون زاین غصه خاطر هم بلا شد که اندر جنگ دشمن مبتلا شد

رسیدن ورقه بشهر آن کشور و آمدن وزیر یمن و از پریشانی نزد ورقه و بشهر رفتن ورقه

بشد نزدیک آن شهر پر اندوه گرفته لشکر صحرا و هم کوه
بپای قلعه نصف شب گذر کرد یکی زان پاسبانان را خبر کرد
که در بگشا که من زان شمایم نیم بیگانه مرد آشنایم
اگرچه پاسبان شد زین سخن شاد ولی با ورقه پاسخ این چنین داد
چه نامی از کجایی چیست نامت درین شب چون فتاد این جا مقامت

بگفتا ورقه

بگفتا ورقه گر دوست نامم بود در تیغ شیبا مستقامم
بگفتا پاسبان این جا زمانی تأمل کن روم آیم روانی
خبر سازم وزیر کاروان را چه فرماید کنم آن لحظه آن را
بشد پیش وزیر گفتا احوال وزیر از جان خود برجست در حال
از این مژده بغایت شادمان شد سراسیمه بر ورقه روان شد
رسن انداخت اندر پای قلعه کشیدن ورقه را بالای قلعه
نظر چون کرد بر سیمای ورقه وزیر انداخت سر در پای ورقه
بدو گفتا چه شد آخر شما را مدد کاری نکردی هیچ ما را
کتابتها نوشتم بر تو بسیار حکایتهای خود کردم اظهار
ز تو نامد بسوی من جوابی که تا مانند در هیچ بابی
سلیم شه با امیران شد گرفتار بشهر اندر بماندم عاجز و زار
چنان لشکر بکین ما نشسته ره آمد شد مردم ببسته
ولایت سر بسر زیر و زبر شد حکایت این زمان نوع دگر شد
درون این حصار از پا فتادیم همه دل بر هلاک خود نهادیم
بگفتا ورقه من واقف نبودم ز کس این راز را من کی شنودم

مراد بروز دوره کار دانی   ازاین قصه بگفتند هم نشانی

بلشکر من بگیرم کارزاری   که ماند در زمانی یادگاری

وزیر از ورقه چنین این قصه بشنید   دلش از محنت غم شاد گردید

در انشب خلق انشهر براندوه   بگرد ورقه گردیدند انبوه

سران در پای ورقه سر نهادند   زبان در مدح ورقه بر گشادند

که ای فرخ رخ فرخنده ایام   مبادا اسیبت از افات ایام

در انشب تا سحر که از بشارت   شادی میزدند طبل بشارت

وزیر اهست بزم خسروانه   شراب شاهد چنگ چغانه

بروی ورقه خرم دل نشستند   در اندیشه باطل به بستند

محاربه ورقه با سپاه ملک عنظر و کشتن ورقه با ملک عنظر و با حالات

سحر چون افتاب عالم افروز   برامد شام ظلمانی شد روز

بگرد ورقه لشکر جمع گشتند   به پروانه بگرد شمع گشتند

به پای ورقه چنین پرواز کردند   بغریدند تا درباز کردند

برون امد ز قلعه ورقه گرد   سپاه شهر را با خویشتن برد

صدای طبل جنگ را ساز کردند   بکینه خصم را آواز کردند

ملک عنظر تعجب

ملک عنظر تعجب شد ازان حال   به پرسید از وزیر خویش احوال

چه واقع شد که این لشکر فراوان   ز قلعه امدن بیرون بمیدان

بشارت میزدند امشب بشادی   بود این خرمی شان از چه وادی

وزیرش گفت ای شاه جهانگیر   بدان این قوم را اینست تدبیر

شده شان بدست ما گرفتار   ز سرداران لشکر نیز بسیار

چو ایشان این چنین حالت بدیدند   بیک بار امید ازدی بریدند

بگفتا لشکر این شهر جنگی   بدست ما چه اید بی درنگی

هم کشته شوند آخر بناکام   به بدنامی کشد اخر سرانجام

بنام چار امدند از شهر بیرون   دل پر قصه حال دیگر گون

ز بیم جان بهر جانب بپویند   ره بهر گریز خویش جویند

چه نتوانی که با دشمن ستیزی   نصیحت ان بود گز وی گریزی

نفاق کردن انقوم اینست   زمام فکر این لشکر همینست

ملک عنظر بغرید از سر قهر   بگیرید این همه لشکر شهر

بتیغ کین رگ جانها خراشید   نمک چون بر جراحت شان بریزید

بهم ان هر دو لشکر چون رسیدند   بکین یکدیگر چون صف کشیدند

علمها همچو خوبان دلارا   بگردیدند قامت خود آشکارا

فغان کوس افغان نفیران   سپهر از این غوغای ویران

جهان بجنبید گوش هم در انروز   و یا سقف فلک خاپید از روز

بمیدان اندرامد ورقه پاک   ز تعب هنر بنمود چالاک

میان لشکرش بود پهلوانی   بفن پهلوانی کاردانی

ملک گفتا ابا سالار سرهنگ   بمیدان رو بکن با این جوان جنگ

ازان جا یک سوار پهلوانان   که روز جنگ بودند مرد جولان

ملک عنظر بدید انقوم ورقه   برزد یک نعره زهول ورقه

چو در میدان درامد پهلوانش   بزد ورقه بفرق سر چنانش

که اعضایش زیکدیگر جدا شد   یکی امد دم رفتن دو تا شد

چو او را کشتن ان شیر یگانه   یکی دیگر بیامد در میانه

باو هم یکدمی تیغ رسانید   همانندم شربت مرگش چشانید

چنین تا شصت تن را سر جدا کرد   شب امد طبل اسایش صدا کرد

زیکدیگر جدا گشتند لشکر   بمنزلگاه خود رفتند یکسر

وزیر امد به پای ورقه افتاد   بکرد از جان دعای ورقه بنیاد

هزاران افرین

هزاران افرین بر جان پاکت   ازاین لشکر نباشد هیچ باکت

براجداد تو رحمت باد نازل   که از ایشان چنین نوری کردند حاصل

بروی دیده بد دور بادا   بداندیش تو دایم کور بادا

زبان اندر ثنای خلق بگشاد   که یا رب حق تورا یار معین باد

درون شهر چون رفتند خرم   در دروازه‌ها بستند محکم

گرفته جمله جام عیش انشب   گرفته جان خصم آشوب انشب

ملک عنظر ابا لشکر ازان بیم   بشد نزدیک جان سازند تسلیم

که این زیبا جوان پر هنر کیست   ز دستش عاجزم تدبیر او چیست

اگر صد لشکر دیگر فزاید   بجنگ کینه بروی در نیاید

چو سر برزد سحر خورشید خاور   گرفته ایام چنین شد سکندر

زهر دو سوی لشکر صف بیاراست   صدای های و هوی پردلان خاست

نفیر کوس افغان کرد بنیاد   برای کشتگان میکرد فریاد

درامد ورقه در میدان دیگر بار   زهر یک کرد صد تن اکنون نثار

بسی سر از بدن انداخت ورقه   ز کشته پشته‌ها میساخت ورقه

کسی از جنگ او جان بر نبردی   سر خصم از بدن چالاک ربودی

چنان عاجز بودی عاجز ز دستش … بجنگش هر که می آمد شکستش
بمیدانش کسی دیگر نیامد … بسوی بارگاه عنطر آمد
بکفقای ملک بیرون آی … چه هستی چنین زنان در خیمه تنها
دیگر در پیش این آن نباشد … مرا با تو است امروز هر چه باشد
ملک چنین از ورقه گر داین سخن گوش … درآمد دیگ قهرش بر سر جوش
بکفقا لشکر خود را که حمله … بدین را بپا جوان ارید حمله
سراسر لشکر اکبر سپه بن … بورقه حمله کردند از سر کین
درآمد لشکرش از هر کناره … گرفتند ورقه را اندر میانه
نظر چنین کرد ورقه اندران حال … کشیده تیغ مرکب را بیغ الحال
بینند لشکر ورقه سپه در یکی … بزد بر صد هزاران مرد جنگی
یکی را کرد با تیغ دو سر نیم … روانش در جهنم کرد تسلیم
کهی با تیغ که با گرز و نیزه … همی کردی عدو را ریزه ریزه
هر جانب که گردی ورقه چون پیل … ز خنجر کردی روانه جوی چون سیل
وزان سو هم دزیر کار دیده … بدو نیک جهان بسیار دیده
بی ز پا جوانان کشته گشته … بی سرها بخنجر اغشته گشته

صدای غرش اسپان

صدای غرش اسپان سرمست … ندای پردلان تیغ در دست
زمین و وادی وزان زور بنداست … ز رعد برق باران قیامت
چنین تا پنج روز از صبح تا شام … بروز جنگ شب بودند آرام
بضرب تیغ بازو ورقه فیروز … ـ تیغ تیز نیزه ورقه هر روز
دران هنگام کردی کارسازی … که ماند در زمانه یادگاری
بقصد خون عنطر خویشتن را … بزد بر قلب لشکر خویشتن را
دیگر شد طبل آسایش در افغان … که آسایش کنید ای پهلوانان
برای پاره نیا انیهم چیست … که در دنیا بماند کس بگو کیست
اگرچه خسرو خاقان چینی … بآخر روز در زیر زمینی
ایا غافل نهاده جاهل چند … بغفلت رو نهاده غافل چند
جهان هرگز وفا یاری ندارد … بجز جور جفا کار ندارد
غنیمت دان دمی کاندر جهانی … ازان ترسم دمی دیگر نمانی
باآسایش دمی بنشین ایا دوست … که در سختی بسر برند نه نیکوست
بر ورقه وزیر آمد خرامان … به پایش سر نهاده انچه دانان
بکفقا حق ترا یار معین باد … بزور قوت تو آفرین باد

درون قلعه شد ورقه دیگر بار … دل فارغ ز درد و هم کفار
چو شه بنشست بر کرسی زرین … خلایق جمع گشتند مثل پروین
وزان سو شد ملک عنطر روانه … بسوی بارگاه خسروانه
وزیر عاقل زیرک نهادی … بکردی حل هران مشکل فتادی
ملک عنطر بکفقا ای امیرم … جوابش گوی نغز دل پذیرم
بگو با من که این نو پهلوان کیست … ز دستش عاجزم تدبیر این چیست
قدم هر کس بجنگ او نهادی … بزیر پا نهنگ او فتادی
کسی از جنگ جان بر بنا شد … چه اوی در همه کشور نباشد
مرا هر جا که بودی پهلوانی … که از مردانگی بودی نشانی
فرستادم بجنگ او روانش … ز جنگ او برآمد جان روانش
صلاح کار او اکنون چه باشد … غنیم روز کار او چه باشد
وزیر او چو دبود تدبیر … زبان بگشود که شاه جهانگیر
بود این نوجوان چهره چون ماه … ز خواهرزاده سلطان سلیمشاه
جوان خوبرو و دل بزیر است … بمردی و شجاعت بی نظیر است
بضرب قوت بازوی پرزور … بود نامش بعالم ورقه مشهور

هر جانب کنون

هر جانب کنون مرکب دواند … که تا خالوی خود را وارهانند
کسی کز خویش پیوند ندارد … بعالم جان خورسندی ندارد
ور اگر جان برای خویش سوزد … یقین دان از همه کس بیش سوزد
بعالم سیم و گنج زر چه باشد … ز خویش اقربا بهتر چه باشد
مثال از بیکسی آید که کس اوست … که بر در مانده کان فریاد رس اوست
همه جنگ جدل از بهر خالوست … بکش او را که فتنه بر سر اوست
همه غوغا و جنگ از بهر شاهست … چو شه کشته شود عالم سیاهست
بفرما چنین شود فردا سحرگاه … که دار عبرت آرند بر سر راه
سلیمشاه امیرانرا بیک بار … بکش در پیش ایشان بر سر دار
پس آنگه گفت برایشان تیرباران … ز ابر قهر چنین فصل بهاران
همه لشکر سر رهرا بگیرند … که تا ایشان بضرب تیر میرند
چه اینها کشته بینند پادشه را … ازان وادی بگردانند ره را
نه بینند ورقه چون خالوی خود را … بگردانند ز کینه روی خود را
نماند قوت بازوی و زورش … غمش افزون و کم گردد خورش

بلی هر چه زان این عالم گراید / تمام از حضور خاطر آید
رود بر دار عبرت چنین سلیمشاه / شود این فتنه آشوب کوتاه
سر اعدا بهر جانب دوانند / که سر شد پا کجا رفتن توانند
دیگر لشکر نیاید در مقابل / پس آنکه شهر سازیم منزل
مسخر کرد این شهر ولایت / شود مشهور ران این حکایت
وزیر این جوان گرد گرفتار / کشیم این هر دو هم بر سر دار
وزان پس شهر بر هر که خواهی / ایالت بخشی تاج تخت شاهی
ملک عنطر سخنهای وزیرش / پسند خاطر آمد دلپذیرش

مجلس ششم در خلاص شدن امیران سلیمشاه و گرفتار شدن ملک عنطر بدست ورقه دیا...

دلا از مجلس ثالث سخن گوی / بگردان از سخن گفتن دگر روی
سحرگه لشکر خود را بفرمود / بیارید این اسیرانرا دگر رود
که تا با نفت امیر با مدارش / کشیم امروز از عبرت بدارش
در قلعه سحرگه ورقه بگشود / به چشمش صورت این حال بنمود
برابر دارها بر پای کردند / سراسر لشکرش غوغای کردند
سلیمشاه امیرانرا به بسته / به پای دار میبردند خسته
بگفتا ورقه گرهست این سلیمشاه / ابا نفت تن امیرانرا طعنه بر راه

بجز روز سیاه

عجب روز مصیبت باشد امروز / که گردد آتش خشمش جهان سوز
خدایا در پناه عصمت خویش / نگهدارش بحق حرمت خویش
وزیرا ساز تدبیر در این کار / که یکتو نیست تقصیر در این کار
چه باید کرد ما را اتفاقی / همی لحظه که فرصت هست باقی
چه فرصت هست کار میتوان کرد / که تا بیرون رود از دل الم درد
چه سازم چاره این کار امروز / رهد فالوز پای دار امروز
وزیر عاقل فرخنده فرجام / بگفتا ورقه را کای شیر ایام
تو میدانی صلاح دولت ماه / مباد فوت گردد فرصت شاه
کنون بر ما تو را فرمان روانست / بجای خالویت حکمت روانست
بفرما تا چه باید کرد ما را / که از خواطر رود این درد ما را
بگفتا یکهزاران مرد نامی / از این لشکر جدا کن با تمامی
همه در جنگ کین استاد باشند / میان آهن فولاد یا باشند
شجاعت دیده کاران کار دیده / ره جنگ جدل بسیار دیده
شما نفت شوید همراه با من / که چنین یاری دهد الله با من
زنیم بر قلب لشکرگاه ایشان / که چنین اید بحکم شاه ایشان

زنیم بر قلبگاه لشکر ایشان / که چنین اید بحکم شاه ایشان
چو من خود را زنم بر قلب لشکر / کنند آهنگ دران نفت دیگر
سلیمشاه امیرانرا رهانیم / ازاین غم آن اسیرانرا رهانیم
چو ایشان لشکر ما کم ببینند / تغافل کرده و خوشدل نشینند
هزاران مرد جنگاور شهاج [?] / همه بر سر زده بر پای دراج
شجاع پردل پر از جنه [?] / بزور خویشتن مغرور جمله
بشد با نفد نفر همراه ورقه / همه در آهن فولاد غرقه
بگفت اندیشه از لشکر مدارید / شما انبوه لشکر را گذارید
سر راه براشان تنگ داریم / بود کان کافرانرا جنگ آریم
روانه گردانشان زآبد و سوی / بسوی قلب لشکر گرد نوردی
بچشم عنطرا اینها هیچ ننمود / چنان مغرور زور خویشتن بود
نظر بر جمله لشکر داشت عنطر / که ناگه ورقه زد بر قلب لشکر
وزان پس هم زدن آن قوم کافر / بقصد دار با نفد تن گرفتار
رسانیدند اینجا خویشتن را / رهانیدند از آنجا نفت تن را
ز دست کافران بر معاصی / شد فرصت سلیمشه را خلاصی

بسوی لشکر

بسوی لشکر خود کرد آهنگ / دران مغلوبه هم بنیاد شد جنگ
دو لشکر چنین بر بحر بیکرانه / بزد موج خون اندر میانه
تن تنها سعادت ورقه کرد / عدوی لشکرش هیچ نشمرد
ستاندی جان خصمان دلاور / میان آن دو دریا بود شناور
بسوی عنطر آمد همچو صرصر / ز باد تیغ بربایید از آن سر
ز پشت اسب عنطر خود نگون شد / که تیغ آتش کند خود سرنگون شد
کمند انداخت بران کبر ملعون / برستش جست زودش برد بیرون
هر آنکس را برابر شد جدا دش [?] / بگردن مرد و مرکب را بارش
کشان می بردش از میدان بصحرا / فتاد اندر میان خصم غوغا
که سر شد ما چرا بربان ما نیم / چنین سرگشته تا بر جان ما نیم
بلشکرگاه خود شد ورقه خرم / عدو را دست گردن بسته محکم
چه خوش باشد عدو را بسته بینی / بتیغ قهر جانش خسته بینی
وزیر از این سخن دلشاد گردید / گرفتاری عنطر را چه بشنید
بگفتا طبل شادیش نوازید / اشنب آمد خلق آسایش طرازید

جدا گشتند چون لشکر از هم   غمین بعضی و بعضی شاد خرم
کشان بردند عنطر را بقلعه   وزیر لشکرش همراه ورقه
وزیر آمد بر آن شیر سرور   نثارش کرد لعل سیم و گوهر
دعایش از دل جان کرد بنیاد   که رنگ سرخ تو زردی مبیناد
ندیدم در زمانه پهلوانی   که باشد مثل تو صاحب قرانی
خدا از چشم بد دارد نگهدار   بحق مصطفی وال و اطهار

غلامی دادن ورقه نمودن ملک عنطر و سلیمان شاه و ورقه با ته حالات

سپاه خلق شهر از پیر و برنا   ز شادی تا سحر کردند غوغا

وزان سو لشکر عنطر بماندند   بکار خویشتن مضطر بماندند
ملک عنطر وزیر داشت عاقل   براه عقل و دانش بود کامل
سپاه آمد بر دستور عنطر   همه پر غصه مجروح و مضطر
بگو تدبیر کار ما چه باشد   غم شاه جان ما میخراشد
بگفتا با همه دارم خیالی   که اینجا میشود واقع ملالی
فسون چند بر ایشان بخوانم   که شاید شاه خود را وارهانیم
بمکر و حیله نیرنگ افسون   شه خود را ز بند آریم بیرون

چه کار مشکل

چه کار مشکل افتاد است ما را   چه باید کرد با ایشان مدارا
رسول تیز هوش کار دانی   بگفتا رو بر ایشان رو دوانی
سحر که ورقه هم از جا در آمد   بر اعدا دست برد خود نماید
برون شد ورقه در میدان در آمد   چه خورشید بجهان پیمان در آمد
رسولی از وزیر عنطر آمد   ز بهر صلح با ایشان در آمد
دیگر کردیم ترک کینه و جنگ   بسوی شهر خود سازیم آهنگ
چه خیزد از سر قهرای نکو فر   نباشد هیچ چیز از صلح بهتر
خدا ما را بهم چون دوستی داد   تو گویی فتنه از عالم بر افتاد
وزیر عاقل دانای تدبیر   بگفتا میتواند بود ای میر
شه خود را دیگر باره ببینم   بکام و دل دمی با او نشینم
بشو را ای ورقه دیگر بار   چه خواهد کسی چون خواهد شد این کار
یراق خویش را از تن بدر کرد   لباس سازبانی را به بر کرد
بنذها پاسبانان چند همراه   چه داری شتر ها بر سر راه
رسیده نذبر در زندان عنطر   سلیمان شاه را دیدند زار مضطر
سلامی کرد بر روی شاه عالم   بزد بوسه بروی خانویش هم

چه شاه خود برون کردند از بند   بلشکرگاه خود کردند آهنگ
قضا را در کمین بودند سواران   گرفتند راه بر آن شهریاران
تن تنها پیاده ورقه شیر   کشیده در نیام خویش شمشیر
چنان زد حمله تند بر ایشان   بگردن دان جمع مردم پریشان
سلیمان شاه ایران را رهانید   بسوی لشکر خویشش رسانید
دعا گویان وزیرش پیش آمد   بشهر و شهریار خویش آمد
زمین بوسید خدمت کرد دستور   کرای شاهان چنین اهند فغفور
الا ارزش ز روی چشم عالم   مبادا از سر ما سایه ات کم
لباس پادشاهی داشت همراه   وزیر آمد بپوشانید بر شاه
مرصع تاج زر بنهاد بر سر   میان را از کمر بربست زیور
فراز مرکب تازی نژادی   برجست ورقه آتش بر پشت بادی
امرا از خلعتهای زیبا   بپوشانید از کم خاده و دیبا
سلیمان شه ورقه را گفت ای سر مهر   که ای مهوش دگر با ای پری چهر
چنین حضرت خلوت نشینان   نشانید دادی بسوی آب حیوان

الا ای گلبن

الا ای گلبن احسان خوبی   دمیده تازه از بوستان خوبی
گل رویت بباغ نو جوانی   مبادا آسیب از باد خزانی
الهی تا جهان باشد تو باشی   زمین آسمان باشد تو باشی
رسیدی بر سر افسرده چندی   چه عیسی زنده کردی مرده چندی
چه تحسین کرد شه بر ورقه بسیار   دیگر رو کرد بر دستور کبار
تو را چون بود رای ما حاجت یک چند   که مثل بود بجنگ خصم در بند
وزیر از لطف شه بر پایش افتاد   زبان اندر دعای شاه بگشاد
که شاها دولت پاینده بادا   جهان دایم بکامت زنده بادا
الهی شادمان باشی همیشه   ز دوران در امان باشی همیشه
فرود آمد بپای تخت شاهش   بعشرت گشت داخل با سپاهش
سلیمان شه بر تخت مرصع   نشسته شاد خرم دل مربع
وزان سو عنطر دانای احمق   دیگر با لشکر خود گشت ملحق
وزیر اهل لشکر پیش آمد   بسوی بارگاه خویش آمد
بیک جا جمع گشتند انجمان   که چون سازیم ما مکر بر ایشان

بعالم نام ما مشهور بودی / سپاه ما بجز مقرور بودی
همه عالم ز ما بودند هراسان / ز هند و روم و خوارزم و خراسان
ببین زین ننگ ما بدنام کردیم / بعالم خار وحشی کام کردیم
بوحشیها ز یا مخدود رنیاریم / میان مردمان سر بر نیاریم
نماند اعتبار ما بر عالم / شود آوازه ما از جهان کم
کسی کو را نباشد اعتباری / کند پیوسته از ایام خاری
وزیر عنطران کبر بد اختر / بکفتا کرده ام من فکر دیگر
چه کرد و کینه زرین سیفا / نهان در زیر بال زاغ سودا
چه باشد بگذرد از شب ایاچان / رود در خواب وحشی طیران
بفرما تا جمیع در صحن میدان / کنند اشتر و حتا مثق سامان
سر جمله به پوشد بند از خس / که از اعدا نفهمد هیچ ناکس
بصحرا ان کشند صف در مقابل / سلاح جنگ پوشند جمله یکسر
همه ما با سلاح جنگ بینند / ز غیرت بر سر مرکب نشینند
کشند ایشان دیگر صف در مقابل / برای در میان انکشر بر دل

مبارز خواهد

مبارز خواهد جولان نماید / بجنگ او کسی دیگر نیاید
نیاید کس بمیدان بنبردش / بیاید دل از این غصه بدردش
بقصد لشکر ما ساز آهنگ / فتد در چاه عمق تیره و تنگ
بگیرند لشکر ما در میانه / بکمندش افکنند از هر کناره
بجنگ ما همه ورقه بسته گردد / سلیمشاه سپاهش خسته گردد
شود او جمله دلها پریشان / ظفر یابیم آنکه ما بر ایشان
ملک عنطر شد آنگاه خورسند / ز مکر فعل دستور خردمند
بشب کندند چاه دور دوری / مقاره همانی مشهور غوری
به پوشیدند رویش با خس خار / که یعنی هست اینجا جای هموار
چو خورشید جهان از کوه برآمد / فراز گنبد خضرا برآمد
چو عیسی چرخ چهارم ساخت آهنگ / بنور خود جهان کرد روشن
ملک چینی چنان که از خواب برجست / صلاح جنگ با خود بیاراست
فغان کوس صرنا شد بر افلاک / بهای و هوی گردان غضبناک
لبان لاله شان غنچه دلیران / همه در آهنی فولاد پنهان

سلیمشاه او صدا بشنید برخاست / بلشکر کفت تا صف بیاراست
سلیمشاه وزیر ورقه نوالحق / چه گشتند آگه جستند احوال
فراز مرکبان باد پیما / چه باد از کوه آید رو بصحرا
ز قلعه جمله لشکر برون تاخت / صف قلب جناح میمنه ساخت
بمیدان ورقه شد چنین شیر غران / سپر در کتف در کف تیغ بران
بکف ای کافران پرده وردی / نخستین عهد پیمان شما کو
کسی کو را نباشد عهد محکم / همان بهتر که کم گردد بعالم
هر آنکس عهد پیمان ندارد / یقین میدان که ایمان ندارد
بلی کافر ندارد نور ایمان / نیارد عهد خود را او بپایان
همی کفت مبارز شد طلبکار / نیامد یکتن از ایشان بیکبار
بمیدانش کسی دمساز نامد / سؤالش را جواب باز نامد
همه خاموش گشتند جمله القوم / ولی بیهوش گشتند جمله القوم
چو زان لشکر نیامد کس بمیدان / بکرد آهنگ صف بر قلب ایشان
بایشان باد پا را چنین سبک ساخت / نه کوشش یک قدم را ده قدم ساخت

که ناکه پای مرکب

که ناکه پای مرکب شد دران غار / بچه شد ورقه بیدل نگون سار
چه بود او چاه ظلمانی براهش / قضا افکند چنین یوسف بچاهش
بدیوان قضا چون قدر داشت / قضا کو از این معنی خبر داشت
ملک عنطر چو خصم خود زبون دید / درون چاه رفته سرنگون دید
ز هر جانب بکندند انداز آن چاه / بیفکندند بهر دفع او ماه
درآمد در درون غار پیچان / وجود ورقه شد چنین مار پیچان
چنین دارم ز استاد این سخن یاد / که صد رحمت بروح پاک او باد
قضا مرغ که زیرک نام کردش / بزیرک زیرکی در دام کردش
بشد غره بزور پهلوانی / قضا چنین میرسد مضطر بمانی
بشد عنطر با خیل سپاهی / برآورد از چه بی آب ماهی
بجنگ صد عرب چون ورقه افتاد / رضای خویشتن را بر قضا داد
سلیمشه ورقه را در دست اعدا / زبون چنین دید گفتا وای و یلا
عنان سوی یمن بر تافت گریان / بکار خویشتن وامانده حیران
درون قلعه شد با لشکر خویش / همی زد دست حسرت بر سر خویش

دریغا ورقه شد از دست ما زود / نخواهد رفت ما را بود تا بود
ازو ما را بدو دامد خلاصی / کنان چاره چه باشد قوم عاصی
سیماه بین کشته دیگر گون / ز درد محنت ورقه جگر خون
ملک عنطاز نشسته شاد و خرم / به بسته دست پای ورقه محکم
ز شادی مجلسی کرد بنیاد / در آنشب تا سحر داد طرب داد
در آمد در میان ساقی رعنا / بکف بگرفت زرین جام مینا
صدای بانگ نوشانوش برخاست / تو گوئی زاهل مجلس جوش برخاست
ز یکسو مطربان در نغمه سازی / ز یکسو شاهدان در رقص بازی
می گلگون گرفته بر کف دست / غزلخوان مطربان چون بلبل مست
زمی گلگون شده رخسار خوبان / وزان گلها شده مجلس گلستان
ملک عنطاز می چون گشت مدهوش / در آمد دیگ قهرش بر سرش جوش
چو نصف شب شدند اکثر همه دود / زمی چون مست شد آنگه بفرمود
به پیش مرد جنگی را بیارید / به جلادان خون خوارش سپارید
کشم وی را سیاستهای محکم / بنزد عنطاز آوردند در دم

کرای بیرم

که ای خیره سر ناپاک دامن / نمیدانی جفا کردی تو با من
چه چشم آن لعین بر ورقه افتاد / زبان در فحش و در دشنام بگشاد
چرا با مهتران خود ستیزی / مکن تیزی که خون خود بریزی
خردمندان در دانش بسفتند / نکو گفتند در این معنی بگفتند
هر آن مهتر که با کهتر ستیزد / چنان افتد که هرگز برنخیزد
به عنطاز ورقه پاسخ اینچنین داد / که بر زور دلیران آفرین باد
بمکر و حیله ام در بند کردی / دل خود را زمن خورسند کردی
مکن به از برای دیگر تو / که آنچه خواری آرد بر سر تو
تو را با لشکرت چندین هزاران / همه شان شیر دل چابک سواران
بر مردان عالم شرم باد است / به بزم رزم شان از رزم یاد است
من از حیل تو طاق دل ستانم / بدین جاه فنا غافل فتادم
کنون در چنگ تو زار و زبونم / بهر نوعی که خواهی ریز خونم
مرا از تو نه روی التماس است / نه از کشتن مرا بیم هراس است

به جلاد دادن ملک عنطاز از این گفتارها ملعون بیدین و شناختن جلاد
ورقه را و بردن جلاد او را براشفت چنین گفت ای سگ کین آقایش را و ...

یکی زنگی غلام داشت جلاد / در آنشب ورقه را در دست او داد
بدان جلاد گفتا زود برخیز / در آن شب خون این ناپاک را ریز
غلام هندی کج باز دارخون / کشان از بارگاهش برد بیرون
چو ورقه دید کار از دست رفته / عنان اختیار از دست رفته
ز ناکامی خویشش یادش آمد / دلش از غصه در فریاد آمد
ز کافتن وفا سازی بر آورد / حزین از درد آوازی بر آورد
که یارب این چه طالع بود با من / سعادت روی خود ننمود با من
ز بخت خود ندیدم شادمانی / بسی دلتنگم از این زندگانی
دیگر افغان زاری کرد بنیاد / بر آورد از دل پر درد فریاد
میسر چون نشد آب حیاتم / وز این ظلمت نه راه نجاتم
همی رفت اشک همی نالید ورقه / ز نرگس ژاله میبارید ورقه
گهی افغان گهی فریاد میکرد / گهی شعر غزل بنیاد میکرد
گرفته از عقب جلاد خونریز / بقصد ورقه بر کف خنجر تیز
بگفتا ای جوان زاری چه حاصل / وز این خون جگر زاری چه حاصل

برو با نوحه

برو با نوحه زاری تو ره را / که مرا آرام بجان آمد زنه را
چه باشد چاره مرگ آخر کار / چرا باید چنین بگریستن زار
برآورد از دل پر درد افغان / که داد از دست بیباکی جهان
دریغا روی جانانم ندیدم / گلی از باغ وصل او نچیدم
همیشه در خیال یار بودم / با امید رخ دلدار بودم
کسی واقف ز حالم نیست امشب / که تا گوید بآن شمع شکرلب
در آمد مرگ چون باد خزانی / بهار عمر من شد زعفرانی
بکش تیغ ای غلام از بهر جانم / بکش زار از این غم وارهانم
ز درد خویشتن چندان بر آن خواند / غلام از درد او حیران فروماند
بدو گفتا غلام از مهربانی / نباشد نوحه رسم پهلوانی
بگو با من تو احوال دلت را / بر آرم گر توانم مشکلت را
بگو با من چه باشد آرزویت / که بی رمزی نباشد گفتگویت
بگفتا ورقه کی شیر یگانه / خبر داری ز درد عشق یا نه
حدیث عاشقی بشنیده تو / بعالم عاشقی ورزیده تو

دلت مایل بشوخی گشته یا نه ‎ بخون دیده کان آغشته یا نه

ز شوخی خاطرت افسرده باشد ‎ دل جانت ز غم پژمرده باشد

نگار مهوشی دارم جا بین ‎ اگر داری تو حال من بدا بین

غلام آنکه کشید از سینه آهی ‎ بگفتا عاشقم بر روی ماهی

نگار سرو قد نو رسیده ‎ بخوبی همچه قدش کس ندیده

که هم شهزاده و هم شهریارست ‎ دو چشمم از فراغش اشکبارست

نکو روی نکو خوی نکو گوی ‎ بخوبی همچو چشمت ابروی

شجاع پر دل دانا بهر کار ‎ غمی بود او به پیوسته غم خوار

بگو ای نوجوان احوال تو چیست ‎ دلت در قید دام طره کیست

چه نامی در کجا داری تو منزل ‎ که بر بود قرار صبر از دل

منم ابن همام ورقه نام ‎ بود عشق بتی شیبا مقام

بگلشاه شکر لب عاشقم من ‎ ز خیل عاشقان صادقم من

ز گشتن نیست این بیمی که دارم ‎ ز هجرانش چنین من بیقرارم

شناختن غلام ورقه را در انشب آتش سوزی برامد و کشتن ورقه ملک
عنطر را و باغ جادات ٥٥٥ وزان ظلمت دیگر روزی برامد

چو بشنید این سخن

چو بشنید این سخن زنگی جلد ‎ بجست از جا به پای ورقه افتاد

که ای ورقه ندانی کیستم من ‎ بهر جای تو باشی چیستم من

منم زنگی غلام با وفایت ‎ دلم پرورده جود عطایت

منم زنگی غلام پهلوانم ‎ که در سوی یمن کردی روانم

کتابتها نوشتی بر سلیمشاه ‎ حکایتهای خود کردی تو انشاه

بدین جانب رسیدم چون من از راه ‎ نشسته بود لشکر بر سر راه

بدیدم حال کشور پریشان ‎ مظفر آمدند ایشان بر ایشان

گرفته خانوت را با امیران ‎ چهار بزرگینه ان دلیران

بشهر اندر فتاده شور و غوغا ‎ همی کردند داه وا ویلا

بنوبت چون نیارستم گذر کرد ‎ تو را زاین حکایتها خبر کرد

ملک عنطر مرا چون پیش خود خواند ‎ بشکل و هیبتم اکنون فرو ماند

بخلعتهای خاصم داد تشریف ‎ بجلادی مرا کردند تعریف

الا ای خواجه مولای بنده ‎ بفرمانش همین میرنوی بنده

همی زد بوسه‌ها بر دست پایش ‎ همی کرد از سر شفقت دعایش

ز دست و پای ورقه بند بکشاد ‎ خلاصی از قید شد آنسرو آزاد

غلام از لشکران کبر ملعون ‎ در آب تیز تنگ آورد بیرون

غلامش گفت سوی شهر راییم ‎ سلیمه را ز هجرانت رهانیم

که از درد تو بیتابند جمله ‎ ز هجرت بی‌مور خابند جمله

بدو گفتا که ای یار وفادار ‎ نکو نبود تهی رفتن بر یار

به نزدیک شهر خواهیم رفتن ‎ چه سان دست تهی خواهیم رفتن

بنای کار خویش از پیش بیروند ‎ به باید تحفه با خویش بردند

چنین گفتند کار یار هیچست ‎ تهی دستی به نزد یار هیچست

بدین لشکر یکی حمله نماییم ‎ وزان پس سوی شهر آهنگ داریم

همی رفتند تا ایوان عنطر ‎ کمر بسته بقصد جان عنطر

شده در خواب جمله پاسبانان ‎ تو گویی جمله بودند بی جان

سبک در خیمه عنطر درون شد ‎ سران کبر ببرید روان شد

بکام دل رسیده ورقه گرد ‎ سران کبر را با خویشتن برد

به پای قلعه خود چون رسیدند ‎ صدای پاسبانان را شنیدند

بزد یکنعره

بزد یکنعره بر پاسبانان ‎ که بکشایید در ای پهلوانان

بزد یکنعره بر پاسبانان ‎ که بکشایید در ای پهلوانان

منم اینک ورقه صاحبقرانم ‎ خلاصی داد جبار جهانم

خبر دادند نزدیک سلیمشاه ‎ که آمد یوسف گم گشته از راه

به پای قلعه ایستاده است آنجاه ‎ یکی زنگی بیا در دست همراه

سلیمشاه زین حکایتها دنا شد ‎ باستقبال آنسرو روان شد

سپاهش شکر حق بسیار کردند ‎ ثنای خالق جبار کردند

گل امیدشان از گل در آمد ‎ که بازش کشتی از ساحل برآمد

شه از مهر دلش بگرفته در بر ‎ بروی ورقه بکشت دندان در

شهش بوسید روی ورقه از مهر ‎ همی پرسید حال آن پریچهر

چسان گشتی خلاص از جنگ اعدا ‎ که دل خون شد زاندوه تو ما را

بگفتا حق بود یار معینم ‎ بجز او یاوری دیگر نه بینم

مدد آنکس ابدال که کس اوست ‎ که در در مانده کی فریاد رس اوست

بحمدالله که روی تو بدیدم ‎ بتشریف قدومت آرمیدم

سر عنطر به پای شاه انداخت ‎ چو آنسر را سلیمه دید بشناخت

بگفتا ورقه کی یارت سعادت ... سر دشمن چنین یا ماه بادت
دیگر زد بوسه سلطان بر جبینش ... همی کردی ز شفقت آفرینش
بر تحسین دعای شه دعاگوی ... که رحمت بر تو بادا جان خالوی
همی تو باشد جوانی شجاعت ... همی باشد دلیری و شجاعت
بگفتا تا روند در قلعه بالا ... تمام خلق شهر از پیر و برنا
که هر یک مشعل بر پای دارند ... در آنشب تا سحر غوغا دارند
ز مشعلها دیگر قلعه چنان شد ... پر از انجم بسان آسمان شد
ز قلعه خلق میکردند فریاد ... که ای کفار لعنت بر شما باد
اگر مردید ای قوم بداندیش ... گذارید از ره مردی قدم پیش
بهر جا میروید ای قوم کافر ... ز دست ما نمیگردید جان بر
درآمد لشکر کفار از خواب ... شنیدند ندا نعدای گشتند بیتاب
سراسیمه ز جای خویش جستند ... کمرها بر میان محکم ببستند
بمانده در تعجب جمله زآواز ... دویدند تا سرای شاه خود باز
که تا تقدیر الحالت بدانند ... ویا تحقیق این حالت توانند

قدم دربارگاه

قدم در بارگاه شه نهادند ... چو دیدند بیسرش از پا فتادند
هر آنکس شد که شه را سازد آگاه ... بدیدش غرق در خون کشته آن شاه
میان اطلس سنجاب خندان ... چه غنچه کشته است در برگ پنهان
فغان شیون فریاد کردند ... مصیبت بهر شه بنیاد کردند
بکردند ناله و افغان همه خلق ... بسر خاک سیه ریزان همه خلق
تمام لشکرش در تاب در تب ... گریزان گشت لشکر اندر آن شب
ز دیده اشک خون آلود ریزان ... شدند خلق ملک عنطر گریزان
دریدند کوس بشکستند سرنای ... علمها را درآوردند از پای
بکار خویشتن درمانده رفتند ... همه اسباب بر جا مانده رفتند
از این سودا ندیدند هیچ سودی ... وزان حلوا نخورده غیر دودی
سر آخر در سران کار کردند ... سر سالار خود بردار کردند
هر آنکس در دلش کین فساد است ... خدا آخر مراد او نداد است
که روزی در دلش نشو نمایش ... رسید آخر بجانش زان بلائی
که گردد مبتلا صد غم و درد ... فلک با ظالمان چنین کرد
ز صدق این گفتگو منع بکیباد ... ز نمرود ز فرعون ز شداد

رسولان خدا از وی انعام ... همی کردند نصیحت شان بالهام
چو نشنیدند از ایشان نصیحت ... چنان گشتند در عالم فضیحت
الهی ظالمان تو جزا ده ... بمظلومان ره لطف عطا ده
بنای ظالمان محکم مبادا ... یکی ظالم در این عالم مبادا
مکن بر زیردستان ظلم بیداد ... که هرگز ظالمان را نیست بنیاد
مشو بدخواه تا بدی نه بینی ... بجز اندیشه خودی نه بینی
مرا این تجربه کردم حاصل ... بگویم گوش کن ای مرد عاقل
بعهد روزی ز ایام جهولی ... بسیر باغ در قصر فضولی
بدیدم در کنار جوی ماری ... بحال خویش میرفت سوی ماری
زدم هم من بر آن یک چوب محکم ... چنان کز ضرب من بیچید برهم
نشد بیجان افتاد اندر آن جوی ... نمانده ش توت دیگر تک پوی
همان روز از قضای آسمانی ... درافتادم بجای ناگهانی
سر پایم چنان مجروح گردید ... که گویا قالبم بی روح گردید
ز سنگ خار و تا تم باز افگار ... برآمد از دلم صد ناله و زار
ز باغ آهنگ منزلگاه کردم ... بهر گامی زدم صد آه کردم

رسیدم بر لب

رسیدم بر لب آن جوی باری ... که آن جا بدیدم سوس ماری
فتادم سرنگون من اندر آن جوی ... چکید از دیده ام خوناب در جوی
قصاص خود همان ساعت بدیدم ... جزای خویش را در دم کشیدم
خداوندا مرا در ظلم مگذار ... ز شر ظالمان در امان دار
الهی تو داد از آزار کس تم ... مده دستی که آزاری رسانم
به بیزاری گشته ازار یارب ... شدم از فعل خود بیزار یارب

رفتن لشکر ملک عنطر و بیرون شدن سپاه سلیمشاه و غنیمت گرفتن

سحر بر زد ز مشرق روشنایی ... گریزان گشته آن لشکر کجایی
برآمد خسرو خاقان فغفور ... بشد از طلعتش آفاق پر نور
برون آورد از قلعه سحرگاه ... سپاه خویش را سلطان سلیمشاه
گرفته آنچه اموال زیور ... بیاوردند نزد شاه یکسر
سلیمشه از ره تعظیم ورقه ... بگردان جمله را تسلیم ورقه
بدو گفتا که ای خالوی مخدوم ... ز تو خالی مبادا این بر و بوم
روم سوی دیار خود دیگر بار ... مرا رخصت بفرما ای جهاندار
دل من انتظار یاد دارد ... هوای دیدن دلدار دارد

دل من مبتلای دلبر با بیت / بگویم هجر او مشکل بلا نیست
دلم چه در بلا مگذاران شاه / تنم چه مبتلا مگذاران شاه
بگفتا او با ایا اسم جانم / روا گردیده از تو کام جانم
در این مدت دمی باهم نبودیم / زمانی با تو دل خرم نبودیم
تو چون تشریف اوردی بر ما / بیاسودی دمی از شور و غوغا
بجنگ خصم بودی روز تا شب / که تا انداختی بر جان شان تب
کنان توفیق ده لت دهبون شد / بجنگ من دیگر زار زبون شد
اگرچه محنت بسیار دیدم / سر هر شخص کنون بردار دیدم
چه دشمن شد زبون از همت تو / بجا آرم حقوق خدمت تو
برویت یکدمی ما هر یکدم / بعشرت چند گاهی یکدم نم
غنیمت این حضور دوستان / بوینم کاخر کجا رفتند یاران
بکن یاد از جهان و از سلیمان / ز کیخسرو ز جمشید هم از جم
کجا رفتند چه شد احوال ایشان / که چون بر باد شد احوال ایشان
چه بنیاد جهان را اعتبار است / بر این عاقل ملک اندر چه کار است
بیا باهم دمی بیغم برانیم / که امیدی دیگر نداریم

شب چندان

شب چندین بروز آریم باهم / بروز عیش باشد بیش یا کم
دران منزل ایشان شهنشاه / تحمل کرد و در رفته فریب یکماه

مجلس نمودن ملک محسن و در رقه بعیش و ماین بودن شان باهم
شاه باور قه و خواستن از شاه شام بشنود داستانی و تعریف حالات

خوشا عاشق بهر گر دو چیش / دل از درد به بناشد از رقیبش
خوشا عاشق که اغیارش نباشد / ز جانان جان بیمارش نباشد
چنین گفتا آن فسانه خوان شیرین / که بشنو این حکایتهای شیرین
یکی شاهی بود اندر کشور شام / که عادل ملک محسن بود نامش
خراج از خسرو خاقان چین داشت / همه روی زمین زیر نگین داشت
یکی روزی نشسته بد بایوانش داد / بروی تخت خود بنشست دلشاد
بروی عیش شاهی ساز کردند / بعشرت خلق چه آواز کردند
دران مجلس بهر چیزی که بایست / مهیا بود هر نوعی که شایست
بتعریفی بیامد در میانه / سخن از خوبرویان زمانه
هر آنکس خوب روی دیده بودی / و یا تعریف وی بشنوده بودی
بیانش با ملک محسن همی کرد / شه از گفتار شان تحسین همی کرد

دیگر از روم از هند سمرقند / ز ترکستان خارزم و دماوند
ز کرمان صفاهان خراسان / عراق فارس و ایران توران
ز مصر شام از شروان و رهند / بهر جا بود زیبای شکر خند
هر کسی خلق از هر کرانی / ز خوبان زمانه داستانی
دل شه را بایین گفتگو بود / ز اهل مجلسش این آرزو بود
یکی زیبا جوانی اندران جمع / نشسته بود بر پا خواست چون شمع
زبان گرم روشن کام بگشاد / ثنای پادشه را کرد بنیاد
دیگر گفتا ملک این گفتگو چیست / بر پیشت تو کنم قصه نکو چیست
بگویم قصه ماه تمامی / همایون طلعت گلشاه نامی
بخوبی و ملاحت بی نظیر است / هلال ابرویش بدر منیر است
قضا گشتیم سراسر کرد عالم / ندیدیم مثل وی از نسل آدم
بدان اینا شه عادل که عاقل / دران شکرلب شیرین شمایل
بنی شیبان که قوم عظیم اند / بگرد کعبه اعظم مقیم اند
ورا خوانند بزرگ آن جماعت / کنندان خلق ازان نزا اطاعت
امام نام و در نام ماهی است / هلال خوش لقا دیگر که ماهی است

بگویم گر بشر

بگویم گر بشر گردیده حاصل / ز گردون آفتاب گشته نازل
کهی رفتار اندر خوش خرامی / بگفتن طوطی شیرین کلامی
بقد سرو و گلندام عنابی بوس / برخ خورشید لب چون چشمه نوش

تعریف نمودن تاجر و صفت گلشاه نزد ملک محسن

که در رفتار چون طاوس رعنا / دم گفتار چون طوطی شکرخا
ز زلف عارضش هر صبح و شام / گل سنبل بگرد رنگ با دام
نموده بیشتر قدش سرو بستی / دو چشم نرگسش در عین مستی
ربوده از لبش روی فصاحت / تبسم کردنش کان ملاحت
دو طاق ابرویش هر یک هلالی / جمالش آفتابی بیزوالی
بصورت جفت در معنی بود طاق / بطاق جفت او آفاق مشتاق
لبش میگون زبانش لعل فامی / تعالی الله از آن نقل تمامی
دو پستانش چو نار و تا به / هزاران خسته بیماران از آن به
تن زرین لطیف تازه و تر / ز پستانش برش بستان برابر
برابر ران و ملهای زنگار / نهاده بر خدنگ غمزه پیکان

بگرد چشمش ابروی خمیده   کمان داری پی آهو دویده
گرفته گل ز رخسارش عرق را   ز بهرش گل بگرداند ورق را
ز حلوای لبش پالوده و قند   بگرد خویش را آلوده قند
هوس شد زان چه نوشین همی را   از آن حلوا نشد سودا کسی را
ز نخدانش بود چاه بلایی   درو مانده دل هر مبتلایی
بیاض گردنش چون شمع کافور   بعقد دل رخش افروخته نور
دو زلف او بود سرمایه حسن   ازو یابد بلندی پایه حسن
ز ساعتهای سیمین یاسمینش   بود گنج نهان در آستینش
به انگشتش نشان دلبری داد   بهر انگشت مانند پری داد
خجل از قامتش سرو صنوبر   بجای خود بمانده خوشنک بر بر
صنوبر بهر بالای بلایش   بسی دل باخته اندر هوایش
ز دندان عقد مروارید بسته   بسی رونق صدف از وی شکسته
دو صد روز ار بگویم وصف ماه   نگردد قصه ام این ماه کوتاه
مع القصه بسی گشتم جهان را   تماشا کرده ام حسن بتان را

بسی اندر هم

بسی اندر همه عالم که دیدم   به او زیبا صنم دیگر ندیدم
بود در فضل او بی مثل مانند   بهر ابواب دانای خردمند
سخن کوتاه نیکو نکته دانست   سخن آشوب جهانست
از این گونه سخن چندان برو خواند   ز گفتارش ملک محسن فرو ماند
ز دستش شد دلش از جا درآمد   نهیب صبر او از پا درآمد
هجوم عشق بروی آن چنان شد   که بی صبر و قرار و ناتوان شد
سپاه عشق بر قلبش برپرواز   چو شاهین ناله آتش بر چرخ شد باز
نشد یکبارگی صبر و قرارش   برفت از کف عنان اختیارش
عجب زیبا صنم را وصف دادی   بجانم تازه داغی بر نهادی
سرای خواطرم بیت الحزن شد   نمیدانم چه مشکل کار من شد
کنون این تاج تخت ملک شاهی   بچشم من نیاید پر کاهی
مگر مشکل گشاید بعقد من در آید   مراد کام من از وی برآید
مرا جان در بدن بی او مبادا   جدا بی تیم از آن نیکو مبادا

مرا خود در طلب باید دویدن   که بر مطلوب خود باید رسیدن
دری رندی بسر باروی ماهی   بود نیکوتر از صد ساله شاهی
دیگر سلطان اگر درویش میرند   ره ملک عدم درپیش گیرند
بگفتا تاجر نیکو سعادت   اگر خواهی که افتد آن گذارت
تجارت را اختیار خویشتن کن   دو چه ما یک سال ترک این وطن کن
شه اسباب تجارت کرد سامان   قماش رخت اسباب فراوان
شتر بد صد هزار استر هزارش   خمید و جمله در زیر بارش
هزارش بد غلامان کمر بند   هزاران بود کنیزان شکر خند
هزارش گاو عنبر بار همراه   هزارش اسب مجمر بار همراه
زر و سیم و در و خزاین جمله پربار   ز لعل و در گوهرهای شهوار
لباس جمله تجاش به بر کرد   ز ملک خویشتن عزم سفر کرد
فرزند مرکبان خوشدل نشستند   به پشت اشتران محمل ببستند
بسوی کعبه چون محمل روان شد   ملک محسن دیگر خوشدل روان شد
غرض بهر وداع آواز بگشاد   ز هجر دوستان میکرد فریاد

برای دفع آه

برای دفع آه سرد عاشق   سفر آمد دوای درد عاشق

مجلس چهارم رفتن ملک محسن در جستجوی گلشاه و بجانب خانه کعبه

بیا ای مخلص از روی اخلاص   بیان کن قصه این مجلس خاص
چهارم مجلسش را بند مظنون   برادر نام اندر ربع مسکون
ز چهار ارکان بود معمور شست   ز چار اقدام منزل آدمیت
بود از چهار عناصر جمله اینان   ز آب خاک باد آب آتش از آن
در او در رخش دولت را بجولان   برون شاید بری گوی از میدان
مراد ذوالمنن جویی   همه از ارواح پاک بوالحسن جو
چنین گویند ملک محسن بدینسان   ... دبود دست بود همان
بهر منزل که برآمد گذارش   با استقبال می شد شهریارش
هزارش بود غلامان کمربند   هزارش بود کنیزان شکر خند
بزرگ هر ولایت را که دیدی   فراوان تحفه ها بر وی کشیدی
هزاران درویش پیش او رسیدی   دیگر او روی درویش ندیدی
بهر جا کاروانش کرده منزل   شدی آن شهر را مقصود حاصل

گشاده دست احسان کرم را
چه حاتم بذل میکردی درم را

یکی را زر یکی را بنده دادی
بهر کس تحفهٔ ارزنده دادی

چنین منزل بمنزل رو نهادی
بدین بخشش شدی وادی بوادی

در احسان کرم کوشش نمودی
بدرویش غنی بخشش نمودی

بخلعت خلق را بخشش بدادی
همه عالم دران تعریف دادی

فتاد آوازهٔ جودش بعالم
کسی دیگر نبردی نام حاتم

ثمر شد در زمانه گفتگویش
همه خلق جهان مشتاق رویش

مع القصه بلطف بخشش جود
ملک محسن ره یثرب بپیمود

بملک یثرب و بطحا قدم زد
کسی با او نیارست دم زد

در اطراف جوانب این خبر شد
حدیث جود او هر جا ثمر شد

امیران عرب هر جا که بودند
حکایات ملک محسن شنودند

بکردند عزم جمله دیدن او
باامید کرم بخشیدن او

درم از کرم داسن تمام است
کرم بنود درم بردی حرام است

بشد قوم بنی شیبا چه آگاه
که آمد خاجه این نوع از سپاه

بعد قافله فرمان

بود صد قافله فرمان بر او
همه باشند غلام چاکر او

بود سالارشان مرد نکوئی
جوان مرد عزیز خوب روئی

ز اسباب زمانه بی‌شمارش
شده روی زمین در زیر بارش

ملک چون از ره صحرا برآمد
بوادی بنی شیبا برآمد

بشد چون بنی شیبا خبر دار
که آمد خاجه با مال بسیار

مگر خاجه زبسکه مال دارست
چگویم پادشاه با وقارست

چو شد واقف هلال کرد آهنگ
باستقبال خاجه یکدو فرسنگ

با اعزاز با اکرام تمامش
ببرد و خیل خود کردی روانش

فرود آمد ملک محسن بفرمود
تمام کاروانش بار بکشود

ملک دست عطا و جود بگشاد
هلاله پاک این بس تحفه‌ها داد

غلامان سهی قد دلارام
کنیزان سمن بوی گلندام

بداد اسب شتر با مال بسیار
ز مشک عنبر کافور تاتار

ز لعل و در مروارید مرجان
ز سیم و زر بید و بخشید چندان

هلال از محنت و غم گشت آزاد
بدو بی‌غایت خود گشت دلشاد

هلال القصه با زن با بنی گرد
که تا پر بخشش احسان جنان کرد

زالطاف ملک محسن سخن گفت
بت از جود لطف گوهر سفت

توان پرورد جان در صحبت او
شود تازه روان از طلعت او

رخ خوب کرم باشد نکوئی
وزان هر یک نکوتر گفتگوئی

چنین خصلت دیگر چه بشر نیست
اگر باشد بغیر از وی دیگر نیست

بود عقل خرد حیران کارش
همه لایق بداده کردکارش

بسی شرمنده کرده مرد مانرا
بباید کرد خدمت مرد مارا

هلال اندر پی خدمت به پرداخت
برای خاجه نیکو منزلی ساخت

بهر جنت پر ز نعمتهای الوان
بسی خوبان دران چون حور غلمان

همه خوبان زیبای قباپوش
بقد عرعر لب نوش برخ نوش

بخدمت دستها بر هم نهادند
بسان شمع در یک پا فتادند

هلال آن خواجه محسن را طلب کرد
بمهمانی و بنیاد طرب کرد

دران مجلس ز هر ساز صدائی
زده هر نغمه را هر جا نوائی

بگفتا چنگ با قد خمیده
چنین صحبت کسی دیگر ندیده

مغنی ساز دیگر کرد آغاز
ز عشاق نوا در مجلس راز

بقانون

بقانون گوش اهل هوش بگرفت
رباب از اهل مجلس گوش بگرفت

درآمد عود از مضراب در جوش
ببرد از اهل مجلس غارت هوش

باواز دل خود در فغان شد
برای اهل مجلس قصه خوان شد

دف آمد همدم همراز نی شد
کشید آوازه هم آواز وی شد

بجا آورد خدمتهای لایق
شدند محفوظ از آن جمله خلایق

خواستگاری نمودن ملک محسن گلشاه را

ملک محسن دل از غم شادمان شد
بعیشگاه خود خرم روان شد

تمام خلق اندم از که دم
همی کردند بر خلق ملک ازه

بدرویش سلاطین زن و مرد
ملک محسن عطا و جود میکرد

ملک را جود لطف خلق بودی
همه مردم از آن خوشنود بودی

یقین کردند از مردان عاقل
رسول چند از هر کار کامل

بدرگاه هلال آمد رسولش
که پیغام ملک کرد قبولش

رسولان خردمند هنرمند
سخن گفتند از هر گونه چند

که ای سرور بتو باداست خاجه
ز نو خیز طلب کارست خاجه

که خاجه پادشاه عالم است
بلطف جود خود چنین نام اسناد

بعالم مرد دولتمند باید / که از بیچارگان کاری نیاید
رسولانرا هلال نام در گفت / نباید این سخن هیچم دگر گفت
که ورقه زاده ام من دختر خود / بهر جان میدارمش اندر بر خود
برادرزاده دارم نکوروی / بمردی در جهان کس نیست چون او
بود ورقه در اقلیم یمن شاد / زن او را بشوهر کی توان داد
رضای خاطر من گر بجویید / از این گونه سخن با من نگویید
رسولان از هلال اینچه شنودند / شدند و پیش ملک عرض نمودند
ملک را آتش غم در دل افتاد / بگفتا کار من بس مشکل افتاد
همیشه عاشق افسرده خاطر / بهر دردی شود افسرده خاطر
دلا معشوق قوم عاشقانند / که در کس معرفت این را نخوانند
اگر عشق حقیقی یا مجازیست / بهر صورت که باشد عشقبازیست
بشو عاشق بهر صورت که خواهی / تماشا کن که در صنع الهی
ملک محسن ز دل فریاد میکرد / دمادم ناله و فریاد میکرد
زمام اختیارش رفته از دست / تمام کار بارش رفته از دست
نه روی بودن نه روی رفتن / نه صبر بودن نه روی رفتن

دل عاشق صبوری

دل عاشق صبوری نتابد / ز وصل یار خود رخ برنتابد
ملک چون بود عاشق از دل جان / نبودش طاقت هجران جانان
چو افتد کار عاشق سخت دشوار / بزر ماسان برآید کار دشوار
ملک محسن طبقها کرد حاضر / پر از لعل و زر و سیم و جواهر
بدست حاجیان خاص خود داد / بنزد باب گلشه شان فرستاد
طبقها حاجیان بگرفته بر سر / شدند و پیش هلال نام گستر
پیام خواجه آن تحفه دادند / بخدمت بر سر پا ایستادند
بگفتا با هلال نام گستر / ز حال ورقه بی یار یاور
که انکس که تو داماد خوانی / شده زرد و ضعیف از ناتوانی
فقیر مفلس حیران زار است / الا این حکایت آشکار است
برون برد از خجالت او سر خود / چه با بند سازی دختر خود
نیاید از خجالت دیگر این جا / بماند او در اینجا دختر این جا
شده از عاجزی بی نوائی / کند در مملکت ورقه گدائی
چه سازد از گدائی وجه ارد / بدین داماد کس چون سر در آرد
کنون این جا ملک بکس نهاده / بی اسباب برادر رو نهاده

خدا ما را چنان اسباب داده / در دولت بروی ما کشاده
بسی از نیکی خود ملولم / بلطف خود بفرزندی قبولم
اگر از تو برآید حاجت من / بود فرمان رایت طاعت من
همیشه بنده رای تو باشم / چه خاک افتاده رای تو باشم
هلال از آن طبقها گشت خوشنود / هرش لعل خراج عالمی بود
فریبنده است اسباب زمانه / فرستادان طبقها را بخانه
بگفتا قصه را با زن سراسر / که میخواهد ز ما این خواجه دختر
بگفتا زن اگر تقدیر باشد / کی ما را از آن تقصیر باشد
بده دختر بدو عذری میندیش / اگر بیگانه باشد به ز خویش
مکن با زن سخن از نیک بد هیچ / که دایم کارت آید پیچ در پیچ
مگو این قصه گفتا شوی با زن / بورقه نام زاده است دختر من
بشوی دیگرش کی میتوان داد / نخواهد ورقه از این قصه جان داد
بگفتا زن بشو ای کی سرافراز / عیال خویش در آتش میند از
بی دل تنگم از احوال ورقه / ندارد یک درم از مال ورقه
علاجش رفت خود هم رفت از یاد / چه باشد باز برگو حالت وی

با چهل روز وعده داد ورقه / بشش ماه نیامد از سفر باز
ندارد قول ورقه اعتباری / نمیگردد دیگر اینجا قراری
سیه شاهش مگر چیزی نبخشید / ز خجلت او زما امید ببرید
نشد ورقه از آن قطع نظر کن / نیاید بر و فکر دیگر کن
بیاده دختر زیبا جوان ده / دلا از ورقه یکی اینجا زبان ده
هلال از گفتن زن سر بپیچید / بدان از روی کینه سخت تندید
بیامد حاجیان خواجه دیگر بار / طبقها کرده پر از سیم گوهر
جواهرهای ایوان بر طبقها / از آن افتاده بر ایوان شفقها
هلالا تها بدید کرد بنیاد / که بگرزن بدو شوکی توان داد
همه عالم اگر آیند بر من / از آن ورقه باشد دختر من
مرا این سیم گوهر نیست در خورد / نه باید این طبقها باز بسپرد
چو آن قوم این سخنها را شنیدند / ز ایوان خویش را بیرون کشیدند
طبقهای پر از لولوی لالا / بجا بگذاشتند رفتن از آنجا
ملک را حاجیان کردند آگاه / پدر راضی نمیگردد ایا شاه

همی گوید باو خاجه برو گوی ها   چه سان دختر توان دادن به شوی
ملک چون این سخن بشنید از ایشان   بشد ازرده خاطر پریشان
قرارش از وجودش زجان رفت   بتان ناتوانان در فغان رفت
بجانش آتش سوزنده عشق   زبانش مطرب گوینده عشق
نشد یکزمان از گریه خاموش ها   بیامد پیرزال بر سر هوش
بگفتا حال خود با من بیان کن   غم دردل خود را بیان کن
تو را این جمله مهرست نهایت   چرا محزون دلگیری بغایت
ملک احوال راز خویشتن گفت   روان اندر جوابش پیرزن گفت
کسی اندر حریمش محترم نیست   بجز من محرمی در آن حرم نیست
قدم در راه تو خواهم نهادن   گره از کار تو خواهم گشادن
ملک بخشش بسی بنمود با زن   بدو گفتا که ای مادر من
بکن چون مادران درکار فرزند   تک و پو زبهر مهر پیوند
بود کار من بیدل برآید   هلالم گردد جوهر کین نماید
زمرد ارید یاقوت زبرجد   بیاور نزد من الجواهر بی حد

زغلغل زطوقه

زخلخال زطوق عنبرینه   زبازو بند اجناس خزینه
بهر جا تحفه با قیمتی هست   بدست من ده اینجا حکمی هست
که زر بسیار کس چه برده از راه   که در زنان هست مکر حیله ای شاه
هر آنچه گفت زن شه داد او را   پی آن کار بفرستاد او را
زر و زیور گرفت و رفت در دم   بنزد مادر گلشاه خرم ها
بشد با مادر گلشاه دمساز   فسون و مکر حیله کرد آغاز
نمود او تحفهای پر بها را   به نزد مادر او آشکارا
بگفتا مادر گلشاه او را   برو بر گوی آن شاه نکو را
که میگردد مهمانی مخور غم   بدر میکنم چه غم مخور غم
کنم جان تو را از محنت آزاد   شوی از وصل گلشه خرم شاد
بیامد پیرزن نزد ملک شاد   پیام مادر گلشه باو داد
ملک محسن از آن دلشاد گردید   ز بند غم دلش آزاد گردید
پس از یکدم اجلال آمد بخانه   بگفتا زن بشوهر یکیگانه
بیا ای خضر بدین خاجه بده زود   پشیمان ندارد عاقبت سود

بگفتا مرا دو ورقه هست او ها   بهم دیگر ز طفلی کرده اند خوی
نمیدانی تو این زن کاه محزون   ز عشق یکدیگر باشند مجنون
چو جان در جسم هر دو عشق جا کرد   چه سان جانها از هم خواهی جدا کرد
یقین چون کام از هم بر نگیرند   بزاری از فراق هم بمیرند
مکن این ظلم را بر هر دو ناشاد   که از هجران هم خواهند جان داد
گرفتم اینکه تو ظلمی نمایی ها   میان هر دو تن خواهی جدایی
بروز حشر چون این ماجرا را   بپرسد حضرت حق وای بر ما
چه باشد حال ما در روز حسابم   سوالش را بهنگام جوابم
بگفتا زن خدای ما کریم است   همیشه بر گناه کاران رحیم است
سراسر کار ما جرم گناه است   ولیکن رحمت او عذر خواه است
چه گردد واقف از این قصه ورقه   سپارد جان یقین از غم ورقه
نماند در میان نیز اتفاقی   میان ما و او افتد نفاقی
بگفتا زن که از ورقه مندیش   کنارم حیله و مکری رو به پیش
زن ای پرسید مکرت چیست بر گو   چه مکر حیله خواهی کرد بر گو
بگفتا چنین دهم دختر بدیغ مرد   بخواهم عزم منزلگاه خود کرد

به پوشانم کفن

بپوشانم کفن بر گوسفندی   بگریانم بزاری خلق چندی
نهم در گور او را با صد آشوب   شود در زیر خاک تیره محجوب
چو آید ورقه بیسر و سامان   شوم در نزد او پر مکر دستان
سیه پوشیده با افغان و آهنگ   باستقبال ورقه یکدو فرسنگ
بگاشد گویم ای یار تو گلشاه   بمرد از هجر دیدار تو گلشاه
شد از پیش نظر آن ماه سیمای   بقای عمر تو بادا ای نکو یار
بگرید چند روز از درد جانسوز   زگریه بس کند آخر یکی روز ها
بریزد چند گاه اشک ندامت   نخواهد بود گریه تا قیامت
نه بیند چند روزی روی گلشاه   رود هم از دماغش بوی گلشاه
درون چشم باشد روزن دل   منور زان سرای گلشن دل
ز روزن گر نیفتد آفتابی   درون خانه را روشن نیابی
هر آنچه دیده بیند دل بگوید   که از نادیده دل هرگز نگوید
غرض از عشق امید وصالست   که عشق ناامید امر محالست
زگریه ورقه هم آرام گیرد   ندیدم من کسی از هجران بمیرد

زنان از مکر و افسون حیله بازی
هلال نام ورقه کردی چنین

بدان ظلم و ستم او را رضا داد
نگر دار ورقه بیدل دیگر یاد

ستاندند از ملک محسن بسی مال
بدان اقرار خود دادند الحال

واقف شدن گلشاه
بسی مال زر زیور ستاندند
و گریه و زاری و بیقراری

از وصلت ملک محسن
پس آنگه دختر خود را بدادند
گلشاه در فراغ ورقه

یکی آمد ز همرازان گلشاه
خبر دادش که واقف باش بماه

پدر داده ترا سرو گلندام
بدین خواجه که دارد جود انعام

ز تو محروم شد بیچاره ورقه
ز خانمان خود آواره ورقه

چو آمد این سخن در گوش گلشاه
بشد یکبارگی از هوش گلشاه

گریبان پاره کرد و روی بکند
ز سر معجر درید و موی برکند

فغان از جان غم فرجام برداشت
قدم از راه ننگ و نام برداشت

چه بحرش بود دل در جوش آمد
نمیشد از فغان خاموش آمد

بگفتا وای بلا این چه غم بود
که دیگر باره ام این روی بنمود

میان ما و آن یار گزیده
فراق افتاده کامی ندیده

زغم تا صبح نالید

ز غم تا صبح می‌نالید آن شب
ز دیده اشک می‌بارید آن شب

گهی در گریه بی‌نیرنگ بودی
گهی با بخت خود در جنگ بودی

گهی کردی شکایت‌ها بسیار
که از ایام که از چرخ غدار

کای چرخ ستمگر نیش داری
ز هجرانم دل پر ریش داری

به جان سرگشته داری با رخ زرد
به جان افسرده داری با غم و درد

بناخن روی خود را میخراشید
که خط شوق از دل میخراشید

ز تاب آتش هجران تنم باین
ز محنت جان رسید بر لبم باین

ندیدم کام دل از یار جانی
بناکامی گذارم زندگانی

ز اشک خویش در طوفان عشقم
غریق بحر بی‌پایان عشقم

چه من مجروح سرگردان بکس
نباشد هیچکس الا من بس

شدم محروم ز امید دل خویش
چه سازم با که گویم مشکل خویش

دریغا کار من دشوار گردید
جهان در پیش چشمم تار گردید

نچیدم یک گل از باغ او ورقه
بجانم مانده صد درد و داغ ورقه

اگر عالم شود پر ماه و خورشید
ندارم غیر ورقه بر کس امید

بغیر ورقه ام اسوم جانیست
جهان دانم جز آن کس در جهان نیست

فغان از خاطر ناشاد برداشت
بدر دامد دلش فریاد برداشت

از آن حالت خبر شد مادرش را
بیامد تا ببیند دخترش را

بدیدش اشکها آلوده در خون
بسی احوال دختر دیگرگون

زبان در فحش و دشنام بگشاد
ستم بر دختر خود کرد بنیاد

بسی دشنام بر او نوش لب گفت
سخنها از سر خشم غضب گفت

ز بیم مادر بد خلق دشوم
ز گریه لب ببست گلشاه مظلوم

دلش از خنجر برنده افگار
نمی‌زد دم ولی از ترس اغیار

چه سازم آه از این درد جگرسوز
چه بد کردم که افتادم بدین روز

بدل میگفت ای چرخ ستمکار
چرا کردی چنین مهجورم از یار

چه دردست اینکه درمانی ندارد
چه بحر است این که پایان ندارد

نکردم شکر وصل یار همدم
ز ناشکری فتادم اندرین غم

چه سازم چاره درد نهان را
خوشا آن اندری کو بتوان گفتن آن را

بدل میگفت از اینگونه سخنها
نمی‌زد دم ولی از ترس اینها

ز خواهر خوانده‌گانش دختری چند
که میدادند پندش با شکرخند

که ای گلشه ز ما بشنو نصیحت
مبادا در جهان گردی فضیحت

بگو گلشه که این آه و فغان چیست
وز این خواجه نکوتر در جهان کیست

به پند از ناله

به پند از ناله لب وز گریه مژگان
ترا قسمت چنین آمد ز یزدان

رضای والدین از واجباتست
خلاف امر شان از ممکناتست

شوی با خواجه این جا چند منزل
نیاری یاد ورقه هیچ در دل

تو چندین نعمت اسباب بینی
عجب گر ورقه را در خواب بینی

همانچه دور شد از چشم پر نور
شود از دل دیگر یکبارگی دور

بری چو این سخن در گوش بگرفت
ز گریه خویش را خاموش بگرفت

کجا عاشق بگرد پند کس گوش
نباشد بر قرارش طاقت هوش

چه سان عاشق نصیحت می‌پذیرد
تن بی جان کجا آرام گیرد

چه این عروسی را به بندند
بخواجه عقد آن گوهر ببستند

رضا باید قضا را داد ناچار
که تا بینیم چه آید آخر کار

جز این سرگشتگی شد قسمت ما
اگر گوییم با هم قصه ما

کنم از لیلی مجنون حکایت
دیگر فرهاد از شیرین روایت

بدین روز سیاه من کسی نیست
بدین حالی تباه چون من کسی نیست

کنون این راز را پوشیده میدار
نهان این خاطر زار را نگهدار

از آن ورقه است این خاتم زر
از آن میدارمش با جان برابر

نهان دارش ز چشم خلق او را / مگو با کس تو این راز نهان را
تحمل کن چه ورقه ایدر اوراه / نه بیند چشم مرا تا قرب یک ماه
نه بین گلشن گلبن احسان بسازد / دوای محنت هجران چه سازد
غرا لگرفت روزی چند کس کرد / کسی دیگر چه با خود هم نفس کرد
بگرید گر ز هجرم چند روزی / نشیند خاطر خورسند روزی
رود یاد منش از خاطر روشن / مشو بر بستر حالم رهنمونش
گهی گرید اگر گاهی بخندد / یقین دان دل بمهر من نه بندد
چه بیند او وفاداری ندارد / مدارش آن چنان خواهد گذارش
بود بیم هلاکش از جدائی / بکن او را دلیل رهنمائی
سلام من رسان او نازنین را / بده انگه بوی انگشترین را
ز مکر حیله آن قوم نادان / از این ظلمی که بر من شد از ایشان
سراسر حال من ای یار جانی / بگو با ورقه زانان که دانی
بگفتا دختر پاکیزه گوهر / بگلشاه گلندام سمنبر
که هستم بنده فرمان بر از جان / کجا بنده به پیچد سر ز فرمان

بجان ایستاده ام

بجان ایستاده ام در خدمت تو / بجا آرم حقوق خدمت تو
وداع خیر با با هم بکردند / ز اشک خود زمین را نم بکردند
علم زد آتش غم اندرونش / با آه آتشین کردی برونش
وداع یکدیگر آغاز کردند / ز دیده اشک خونین باز کردند
بجان گلشاه را نار جگرسوز / طمع ببرید از یار دلفروز
چه مکنه بود از جان یار ورقه / بگفتا از حسرت دیدار ورقه

مناجات نمودن گلشاه بنزد پروردگار عالم و بردن گلشاه را

بگفت ای قادر حی توانا / توئی بر جمله اسرار دانا
چنین ظلمی ندارد هیچکس یاد / ز تو حاشا بود این ظلم بیداد
ز دستم رفت یار من دریغا / سیه شد روزگار من دریغا
منم مسکین سرگردان چه سازم / ندارم طاقت هجران چه سازم
خدایا تاب این هجران ندارم / کسی جز تو منی چیران ندارم
قدیم و باقی ای بنده تو / کریم و صانع و بخشنده تو
به بیشم خان در و غم نهاد / جز از غم تو من روزی ندادی

چه منی بود بعالم دلفگاری / سیه بختی پریشان روزگاری
گهی دور از دیار یار ماندم / بقید محنت ادبار ماندم
گهی محبوس دشت کافرانم / گهی در بند زنجیر گرانم
گهی در انتظاران حبیبم / گهی شوی دیگر کرده نصیبم
کنون این ظلم بیداد نه شام / که می بینم من از بیداد ایام
مرا این تاج تخت ملک شاهی / نیاید در نظر چنین پر کاهی
چکار آید مرا اقبال دولت / ز یار آید مرا اقبال دولت
بعالم یار می باید مرا بس / که غیر از وی چکار آید مرا بس
چه کار آید مرا این طلعت زینی / که خونم را بریزد دروی از کین
بغیر از ورقه یار نازنینم / کسی دیگر مبادا هم نشینم
بخون آلوده ام از چشم پر نم / ولی نتوان زد از بیم کسان دم
مرا جان بی جمال است هیچست / اگر مغز نباشد پوست هیچست
بود روشن برویش چشم پر نور / الهی باد از چشم کسان دور
الهی دیده ختی بار نا شاد / بغیر ورقه روی کس مبیناد

مبادا هم نشینم

مبادا هم نشینم غیر ورقه / که روی کس نه بینم غیر ورقه
بغیر ورقه حاشا کس نه بینم / بکام دل به پهلویش نشینم
الا ای اختر برج سعادت / ز من او را هیچ امید مبادت
بمحالیته این شمع مکو را / بگردانند ز من نا بهار رو را
خبر کن آن جگر خون را ز حالم / ز اندوه غم رنج ملالم
مده از شوق اینها شکستم / دلم با تو است هر جائی که هستم
بنودایموس چشم فگارم / بدست خود عنان اختیارم
بگریه الوداع آغاز کردند / در زرین عماری باز کردند
بزیب زینت زیور گرفته / میان لعلش اندر زر گرفته
درون هودج زرین نشسته / ز جانان دور گشته دل شکسته
هلال جمله خویشان برفتند / ره منزل همه با ایشان برفتند
پس از ره روز برگشتند از راه / غریب زار حیران مانده آن ماه
طلسم گنج مقصد یافت آن ماه / دل خرم نهاده روی بر سوه
شب و روز که بیگاه رفتی / باندک مدت از راه رفتی
مسافر چنین بمنزل اور دروی / رود چه قرار طاقت آدی

اگر چه بود از راه اندک :
بتخت ملک شام آمد بعزت
ز اهل شام آمد بی نهایت
همه بر سر نثار زر گرفتند
شدن از شهر بیرون شاد خاطر
فقیر و محتشم مرد سپاهی
خلایق جمله شد خود پدیدند
هران شهری که سلطان بهمه روی
ملک بر تخت زرین خرم و شاد
بروی مسند شاهی بر آمد
عروسی بهر خود ترتیب فرمود
چه محبت بر طرف شد شاد خواست
ملک نزدیک گلشنه گرد آهنگ
بذوق عشرت از دل کام گرد

بخواهران که ده منزل کشد یک
که بود ان جا او را قرب عزت
باستقبال خلق آن ولایت :
ثنا خوانش همه ره بر گرفته
طبقها بر زر و سیم جواهر
بهر استقبال شاهی
نثار نهاد دیدار رسیدند
یقین آسایش جان نیست در روی
عروسی کرد بهر خویش شب را
بواوج سروری ماهی بر آمد
بصحبت خلق را تعریب فرمود
بپوشید جامه خود را بیاراست
که تا او بر کشد از شوق در چنگ
دل برگشته است آرام گیرد

بزد یکنعره

بزد یکنعره گفته از برش جست
بگفتا ای شاه عالم در چه کاری
کجا باشد روا یکزن بدو شوی
بپای ای پادشاه ترک ستم گیر
چه خواهی کام خود از من ستانی
بدین خنجر که بینی ای شاه
بعالم ورقه گر دست یارم
ملک محسن مرا معذور میدار
بعالم از روی جان من اوست
بهر مهر و وفا ایشان از من
دل من سوی من مایل نگردد :
مزن ما بر من اهم پاس ذوق من
تو را با من اگر میل تمام است
مرا این خنجر برنده در مشت

گرفته خنجر برانده در دست
حیا و شرم از مردم نداری
جواب حق چه خواهی گفت بر گو
بجنین با گناهان سعی کم کن
بگویم حال خود را تا بدانی
بریزم خون خود در خاک و الله
بجز ورقه کسی دیگر ندارم
منم او را ز جان طالب خریدار
فدایش جان من جانان من اوست
بکن دست جفا کوتاه از من
ز من کام دلت حاصل نگردد
بترس ای شاه ز خشم ناحق من
تمنای خیال فکر خام است
نخواهم خویشتن را عاقبت کشت

اگر باور نداری از من این راز
ملک محسن بگفتا ای خدا را
گذشت از دل خدنگ جان ستانت
ز عشقت گرچه محنتها کشیدم
مکش خود را مکن ما را تو دلریش
ز هر جانب اگر باشد محبت
اگر معشوق را میل بعاشق
نباشد هر که را یار موافق
ز یکتن عشق بازی را چه حاصل
شنیدم کام جان ای ماه از تو :
بدیدارت ز تو خوشنود ام ایدوست
چه مهر ورقه در جان دل تو است
از این پس خاطر من باش ای یار
ز من جانا تو را زوری نباشد

که هستم صادق اندر عشق دمساز
که مکن بر خود ستم بگذار ما را
نمیگردد دلی خاطر نشانت
ز تو کام دل خود را ندیدم
طمع ببریدم از کام دل خویش
شود افزون و را مهر محبت
نباشد او را میلا بعاشق
نسازد خویش را بیهوده عاشق
در آتش جان گدازی چه حاصل
طمع ببریدم ای کشاه از تو
چه دیدم روی تو آسوده ام ایدوست
ترا میل بدوان مایل تو است
مکن قصد هلاک خویش زنهار
تو را از خواهرم دوری نباشد

ز تو قانع بیکدیدار

ز تو قانع بیکدیدار گشتم
چو بشنید این سخنها گفت آزاد
که شاه دولت پاینده بادا
چه کم گاهی کردی تو از جود ها
چه حدم هست باشم خواهر تو
بهر خدمت که فرمائی شتابم
شه از گفته تیغ بر طرف کرد
بشد او حیران شه از تلطف
چه گفته زان شه عالی مناصل
غم از دل دور گشت نم ز دیده
کنون احوال آن مسکین ناشاد
ز حال ورقه بیچاره زار
دل عاشق ز غم خالی نباشد
هران عاشق که دور افتد ز عاشق

ز دیگر فعلها بیزار گشتم
زبان اندر دعای شاه بگشاد
بنوای تاج تخت ارزنده بادا
خدا از تو همیشه بادا خوشنود
کرم
کنیزی بهایم در بر تو
دیگر از امر تو سر بر نتابم
دیگر گفته تطع بر طرف
کند عیش نشاط بی تصرف
تمنای دل خود کرد حاصل
بملک شام پادشاه ارمیده
که دور از خانمان خویش افتاد
بگویم داستان گوش میدار
غم عشاق بی حالی نباشد
رساند ناله خود را بمعشوق

چو ورقه چند ازین کز وطن دور / بنزدیک سلیم شد در یمن بود
دلش از انتظار یار پرخون / ز هجر لیلی خود گشته مجنون
ز حوالو رخصت خود کرد حاصل / که اید سوی ملک خویش خوش دل
شتر داده بورقه چار صدتا / همه پربار از دیبا و کمخا
نشسته بر سر بار یک غلامی / بخوبی هر یکی ماه تمامی
هزاران مرد جنگی داد سلطان / که باشند همرهش اندر بیابان
شب و روزان جگرخون دلفکار / بره می شد با میدرخ یار
چو سه منزل بماندش تا بخانه / سیه کرد رخصت ان یگانه
سپیده صبح باز شد از ره بدان جا / بشد ورقه بسوی خانه تنها
چو بر زنه یکی قوم خویشتن رفت / نگه کرد از که مردن رفت
بنی شیبا همه بگرفته ماتم / همه مردم سیه پوشیده در غم
بسان تعزیت داران پرغم / سیه پوشیده با چشمان پرنم
بگفتا ورقه القوم این چه حالت / چه واقع شد شما را وچه حالت
هلال امد با استقبال بیرون / ز دیده اشک ریزان همچو جیحون

جواب ورقه با صبر

جواب ورقه به صبر دل داد / که مرد گلشه بقای عمر تو باد
بمرد انماه کرده ملاحت / دلم را از غمش کرده جراحت
دریغ از دلبر جانانه تو / بشد یکبارگی از خانه تو
که شد هر راز برم المطلع نور / چراغ من بشد یکبارگی کور

مرخص شدن ورقه خود فریب دادن اقوام واردن بمنزل

شنید این قصه چون او بلاکش / بجان خسته اش افتاده اتش

اه و ناله کردن ورقه

بزد آهی ز مرکب سرنگون شد / چنان گویا که جان از تن برون شد
بشد بیهوش بر خاک ره افتاد / بسان سرو گو بشکسته باد
بنی شیبا دران حسرت بماندند / گلاب اندر رخ ماهش فشاندند
بخود باز امد بیهوش گردید / چو بلبل از زبان خواهش گردید
چنان بگریست کز درد دل خویش / که شد بیگانه و خویش — گریان بدان
ز اشکش روز طوفان یاد امد / ز دردش سنگ در فریاد امد
خمیده هم چو چوگان قامت او / لب غلطان بروی خاک چون گوی
ز نیلوفر چه بر گل رنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

ز سوزش خلق در آتش فتادند / ز چشمان چشمه خونین نهادند
بگفتا ورقه بیدل به یاران / بگریه همچو ابر نو بهاران
مزار قران ارام جانی / بمن ایقوم بنمایید اوی
نشان دادند دل ارامی / که این جا دفن کردیم او صنمی
بدان جا ورقه بردند غمناک / که بود او گوسفند مرده در خاک
دریغا این مزار گلعذارست / چه او ما دیگر این جا گذارست
بقصد خویشتن خنجر براورد / که بی او زنده کی میتوان کرد
جدا از یار بودن کام عام است / که بی او زندگی بر من حرام است
همه مردم بورقه رو نهادند / سلاحش هر چه بود ازوی ستاندند
که او بیخود بود خود را ندارد / مبادا شربت برخود رساند
همی دادند اوی را امتحان بند / که ای ورقه ز گریه لب فرو بند
حیات فوت باشد حکم الله / مصیبت را بگو الحکم لله
خدا هر کار به داند ز هرکس / نخوشی به بود او داند و بس
چنین از محنت غم با بیاید / خدا کرده تو از دست که ناید

بود این ناله فریاد

بود این ناله فریاد تا چند / مشو عاصی بدرگاه خداوند
که چون حکم خدا را چاره نیست / تو را این نوحه بیداد از چیست
بهر کس روزی داده و جانی / بکرده وعده او را نهانی
نکردی یاد گفته را فراموش / نمی شد یکزمان از گریه خاموش
بگفتا ای گلعذار نازنینم / چه شد چندین که رویت را نبینم
چه من نبود بعالم دلفکاری / سیه بخت پریشان روزگاری
چنین تا مدت چند روز ورقه / بکردی ناله جانسوز ورقه
ز خورد و خواب عاری بود همیشه / مدامش اه و زاری بود همیشه
دل اکس نمی شد همزبانش هیچ / نبودش در زبان غیر فغان هیچ

اگاه نمودن دختر ورقه را و انگشتری بورقه دادن از احوالات گلشاه و قبر حالات

چو آن دختر دید حال ورقه زار / که دایم گشته از خون دلفکار
شبی امد به پیش ورقه دختر / که تا او را بگوید حال یکسر
ز قید غم کند ازاد او را / بیاز وزان خبر دلشاد او را
بگفتا ورقه را کی مونس جان / بگو تا چند کنی فریاد افغان

بیا با تو سخن دارم بگویم — غبار از خاطر پاکت بشویم
چنان پنداشت آن غمگین ناشاد — که دختر را بدان میلی بیفتاد
بگفتا ورقه با غیرم سخن نیست — بجز گلشه کسی همراز من نیست
برو کم کن سخن سودا ندارم — پریشانم بکس غوغا ندارم
مرا با تو نباشد هیچ کاری — تو کام خویش از من بر نداری
اگر عالم همه پر ماه باشد — نه من در جهان گلشاه باشد
بدو گلشاه گفتا در نهانی — بیا دارم ز گلشه هست نشانی
چو بشنید این سخن آن خوب منظر — سراسیمه بیامد نزد دختر
بگفتا دختر فرخ لقا را — بکن فکری بحال من خدا را
دوای درد با درمان کنی تو — علاج کار بی سامان من کن
بگفتش دختر فرخنده فرجام — که ای ورقه تو خون دل میاشام
بگویم با تو گلشه هست کاکند — بد از محنت و هجران بهاشد
ز دختر ورقه بشنید این تکلم — به بالش سر نهاد از رنج تظلم
که ای مه طلعت فرخنده فرجام — مبادا آسیب از آفات ایام

چو عیسی از نفس

چو عیسی از نفس جان پرورم کن — بکن تعریف حال آن پری کن
چه میدانی از آن گلرخ بیان کن — دل غم پرورم را شادمان کن
بگفتا ای جوان عاشق نه ای تو — براه عاشقی صادق نه ای تو
نمیدانم چرا آشفته حالی — تو چندین بر سر این گور نالی
چرا نشکافتی این قبر باری — که بینی این فغان بهر که داری
بدان ای پهلوان مرد دلاور — ز مکر و فعل آن قوم بد اختر
فریبت میدهند آن قوم بدکیش — نهاده گوسفندی مرده در خاک
نمرده یار تو زنهار زنهار — در آتش جان خود مگذار مگذار
اگر باور نداری ای یگانه — بکن این خاطرم زر را نشانه
بشاه شام گلشه را بدادند — بسی از مال و زیور ستاندند
طمع در مال ملک شاه کردند — بدو گلشاه را همراه کردند
هلال نام در بر قول زن شد — از آن گلشاه مهوش زاین وطن شد
بجست چون یار خویش روز و روزو — مگر روزی رسی آخر بمقصود
چو بشنید این سخن آن عاشق زار — بدان دختر دعایش کرد بسیار
بهر کاری ترا حق یاور باد — بحق مصطفی و آل حیدر

چو عیسی از دم جانبخش خود شد — که حالم بعد از این دیگر نکو شد
ز هجران گلشه مرده بودم — ز بیداد فراق افسرده بودم
ز تو این زنده کانیم را بدانم — تلافیت کنم گر زنده مانم
اگر توفیق بخشد حق بیچون — به پنجم آرم قصه بیرون
ز پنج آل عبا همت بجویم — پس آنگه مجلس پنجم بگویم

مجلس پنجم ختم کردید رفتن ورقه بشام و دعوا کردن ورقه با عموی خویش با خرامیدن با حالات

بحق مرتضی سبطین زهرا — که ایشانند دایم یاور ما
از آن پنجم بود گنج نهانی — درون خانه جان جاودانی
ز جان و دل محبت مصطفی ام — سرای دل بود پس با صفایم
اگر بخشد مرا توفیق سبحان — رسانم مجلس پنجم به پایان
الهی بلبل طبعم را ساز — وز این گلزار عشاق تو آواز
کنم چون بلبل داستان سرایی — رسد این داستان آخر بجایی
از آن دختر چو ورقه این خبر یافت — سر آن قبر را آنگاه بشکافت
سر آن قبر را بشکافت چالاک — بدید آن گوسفند مرده در خاک
کشید از خاک بیرون آنچنانش — به بردی کو که بگو هر سو نشانش

بیفکند از غضب

بیفکند از غضب نزد هلالش — بگفتش ای عم پر مکر و دستان
ز تو باشد بعید این نوع کاری — ز خالق هیچ آزرم نداری
چه ساخت در دل امدادی بد اندیش — زدی فالی چنین بر دختر خویش
نیامد در دلت رحم و خطر — نکردی یاد و از روز تو را حشر
نترسیدی ز خالق روز محشر — نکردی یاد و خجلت های داور
دهی یک دختر خود را بدو شوی — جواب حق چه خواهی داد برگو
بگو شرط مسلمانی بود این ها — نیاید این عمل از گبر بی‌دین
بکردی ای عمو محروم ما را — بگویم از خدا یابی جزا را
هلال از ورقه بیدل خجل شد — ز افعال بد خود منفعل شد
نمانده بود چون نطق جوابش — تو گویی برده بود آن جای خوابش
هلال از گفتگوی حرف ورقه — نزد دم دیگر بر روی ورقه
پس آنکه ورقه بیدل دیگر بار — سفر کرد اختیار خویش ناچار
سلاح خویشتن پوشید چالاک — سوار مرکب خود شد غضبناک
بزد بر مرکب خود تازیانه — بسوی شام شد زان جا روانه

بره تنها همیشه گاه و بیگاه / کسی همره نبودش غیر الله
مع القصه بشام آمد گذارش / قرار یافت جان بیقرارش
بسرحد دیار شام آمد / ز هجر یار خون آشام آمد

شکست دادن ورقه دزدانرا و بیهوش شدن در پای درخت وامدن ملک محسن

شد ناگاه پیدا در بیابان / سواران اسب خود را داد جولان
بگفتا ورقه را ای نوجوان زود / بنه بسیار اسب خویشتن زود
اگر سر بایدت از اسب بگذر / وگرنه میشوی خود نیز بیسر
بگفتا ورقه دارم هرچه خوشتر / چه میخواهد ترا زین امر خاطر
بگفت ای نوجوان این حرص بگذار / بنه اسب و سلاح خویش بسیار
بگفتا ورقه فکر عقل خود کن / برو زاینجا و ترک فعل خود کن
سلاح از بهر ان با خویش دارم / که هرکس خواهدش تیغ پیش آرم
بگفتا بر شما آید زجانت / بضرب تیغ بستانم روانت
کشیدند از دو سو پیکان بداندیش / بقصد ورقه تیر چند از کیش
ز زور خود کمان را در هم آورد / کشید ابروی خود را در هم آورد

چه تیر خود بروی

چه تیر خود بروی ورقه انداخت / غنیم خواستن را هیچ نشناخت
چو ورقه رخش در جولان در آورد / کمان خویش از قربان برآورد
خدنگ انچنان بنواخت او را / ز مرکب سرنگون انداخت او را
در این وادی چهل مرد نامی / همه گشتند بر رسم حرامی
چهل تن روی بر ورقه نهادند / برو از هر طرف ناوک گشادند
تن تنها میان آن چهل مرد / فتاده بود ورقه جنگ میکرد
نبیند کشته از آن جمع سواران / ز هر سو تیر می‌آمد چو باران
کشنده تیغ الماس آب داده / بسوی آن سواران رو نهاده
چو گرگی در میان گله افتاد / ازایشان تن بتن کلم نهادند
شدند جمع تمامی کشته زانان / ز بیم جان شدند باقی گریزان
شده ورقه ز زخم تیر افگار / برفته از تن او خون بسیار
ز زخم تیر قوم بی‌مروت / نمانده دیگرش یارای قوت
در آن صحرا با امر حق داور / ره درپیش گرفته تکاور
در آن دشت و صحرا مرکب تیز / بسر خود سوی ره میرفت به‌خود نیز
بشد مرکب کشیده راه سختی / سحر آمد بپای یک درختی

بستانی بود انمقام دلکش / چه جنت فیض بخش جان فزایش
نسیمش فیض بخش روح پرور / شمیمش نکهت انگیز معطر
زمینش جمله سبزه گلها زانجم / وز آن گلشن بود عقل خرد گم
چو آن بوستان سراز رشک جنان بود / بسی مشتاق او خلق جهان بود
چو اسب ورقه اهنگ چرا کرد / ز پشت خویش تیغ او را جدا کرد
بپای آن درخت سایه گستر / فتاده خسته مجروح و مضطر
بشد بیهوش از عقل خرد شد / دیگر دست پایش جنبش بند شد
نه کس که تا احوال خبرش / شود از روی یاری دلبر پرسش
بهر رنجی بود صد راحت از پی / بهر نیشی بود صد نوش در وی
بهر غم نشاط شادی هست / بهر ویرانه آبادی هست
توکل باید ایدل بر خداوند / که هست او بیکسان را یار دلبند
ملک محسن قضا را شهنشاه / بگشت انجمن رفتی سحرگاه
بدید آنجا فتاده یک جوانی / بصورت همچو ماه آسمانی
بپای اندرخت افتاده بودی / بروی خاک رو بنهاده بودی
ز زخم ناوکش از پای تا فرق / شده مجروح گردیده بخون غرق

بپای اندرخت

بپای اندرخت افتاده بیهوش / زگفتگو زبانش گشته خاموش
ملک محسن بدیدان ناتوان را / چو آمد پیش گفتا آن جوان را
دریغا این قد بالا دریغا / دریغا این رخ زیبا دریغا
ملک گفتا روید نزدیک فی الحال / ببینید آن جوان چیست احوال
زبانش یک رمق باقیست یا نه / بود او را امید زیست یا نه
یکی صادق جوان پیش آمد / بنزد ورقه دلریش آمد
بگفتا با ملک محسن ای شاه / مرده این جوان چهره چون ماه
نفس باقی یقین بر جانست او را / بسی سوی فراغت است او را
بدرد آمد ملک را دل از این حال / یکی جراح حاضر کرد فی الحال
ببست انزخمهایش را بمرهم / که تا که ورقه بگشود چشم از هم
بخود آمد به ورقه چشم بگشود / به پیش چشم او انجمع بنمود
بگفتا ورقه چشم اشک ریزان / چه میخواهید از من ای عزیزان
یکی گفتش بدو که لوح ساده / ملک محسن به بالینت ستاده
ملک محسن شه اقلیم شام است / بلی او را بتو لطف تمام است

بیا برگو تا احوال تو چیست — بتو این ظلم این بیداد از کیست
بگفتا با دل خود ورقه کرد — که این شخصت گلشه زمن برد
اگر نامم مرا معلوم سازد — جهان را بر سر من شوم سازد
بحلقم قطره آبی نریزد — هلاکم سازد و از من گریزد
بگفتا ورقه من بازرگانم — بگویم با شما نام نشانم
منم از بغداد یحیی است نامم — بی آنچ بود آرزوی این مقامم
رسیدم چنین بدین شهر و ولایت — بدین صحرا ناپیدا نهایت
بقصدم چهل سوار آهنگ کردند — بتیر نیزه با من جنگ کردند
بجولان اندر آوردم فرس را — ربودم سر ز تن سی و دو تن را
شب آمد با قرا جمع دزدان — شدند از ضرب تیغ من گریزان
همه اسباب مالم را تمامی — زمن بردند آن قوم حرامی
مرا بر تن رسیده زخم بسیار — بشد هوش خرد از من بیکبار
عنان اسب از دست دادم — نمیدانم که این جا چه فتادم
غریب بیکسی حیران زارم — بگویم هیچ غم خوار ندارم
به سلطان این سخن از ورقه بشنید — تعجب کرد از حیرت بخندید

ملک با صد هزاران

ملک با صد هزاران مرد پر فن — بودی عاجز ز دست آن چهل تن
ملک با این همه لشکر که بودش — حرامیهای بی عاجز نمودش
ملک گفتا که این بازرگانست — یقین دانم که مرد پهلوانست
ز تاجر بر نیاید این همه کار — چنین مردی نباشد حد تکابر
ز سیمایش بود دولت نمایان — بود این نوجوان از نسل شاهان
غریب بیکسی است این مرد رنجور — فتاده از دیار خویشتن دور
غریبان را به باید داشت عزت — که بس مشکل بود اندوه غربت
غریبان را نه باید داشتن خوار — بغربت مانده کانرا باش غمخوار
ملک گفتا بجراح خردمند — بکن خدمت بآن مجروح یکچند
بمهمان خانه من ساز جایش — چه میخواهد مهیا کن برایش
بفرمان شهنشاه نکو رای — بخانه ورقه را بردند از جای
در ایوان شه عالی مراتب — مقام خلوت جای مناسب
در آنجا ورقه را آرام دادند — غذایی از صباح شام دادند
چه خود را دید آن ناشاد خسته — میان اطلس کمخا نشسته

بآسایش درآمد جان زارش — بشد در خواب چشم پر خمارش
ملک چون باز گشت از گشت سیران — درآمد شاد خرم دل در ایوان
بیامد پیش گلشاه گلندام — حکایت کرد با وی دلارام
شدم امروز با خیل سپاهی — بعزم سیر وقت صبحگاهی
به پای آن درخت چشمه آب — بدیدم نوجوان خفته بی تاب
ز زخم تیر اعضا گشته مجروح — تو گوئی قالبش گردیده بی روح
چه لاله غرقه در خوناب خفته — چه مه اندر سحاب خون نهفته
چنان سوراخ گشته جمله اعضاش — بتن سالم نمانده ذره بر جاش
بفرمودم یکی جراح استاد — علاجش کرد فتح از وی بالستاد
چه مرهم بر سر زخمش ببستم — دمی آنجا ببالینش نشستم
بجد بازماند آن مجروح افگار — از او احوال پرسیدم دگر بار
که برگو از کجائی حال تو چیست — چنین بیداد بر جان تو از کیست
بگفتا آمدم بهر تجارت — حرامی مالهایم کرده غارت
ز جنگ گشتن آنقوم بدر گشت — که از ورقه شنیده بود یک یک
بگلشه گفت یکماه نکو روی — بشکل حسن قد چشم ابروی
بتو میماند او خورشید انور — زهی صنع خدا الله اکبر

دلم چون مایل روی

دلم چون مایل روی تو باشد — به هر وجهی دلم سوی تو باشد
بگفتم آورند او را به پیشم — بدادم جا درون قصر خویشم
فرستادم بجراحی برایش — کند هر روز تیمار هوایش
بگفتم تا که تیمارش نمایند — دوایش جان افگارش نمایند
بدو گفت ای دولت من — چه کردی او جوان را نیک منت

گلشاه

به یاد ورقه ناشاد مسکین — دهم هر روز شربتهای شیرین
برو هر روز دایه از برایش — زمن شربت مکر گردد دوایش
ببرد از بهر ورقه دایه هر روز — ز شربتهای خاص آن دلفروز
علاج ورقه بیمار کردند — چهل روزش چنین تیمار کردند
جراحتهای ورقه جمع شد به — ز ضعف ناتوانی گشت فربه
دلش در انتظار دیدن یار — نزد دم دیگر از ترس اغیار
هوای وصل یارش بر سر آمد — بفکر دیدن گلشه در آمد
درون آن حریمش چنین بدن بار — بخود اندیشه کرد آن دلفگار
بدست دایه این انگشتری را — دهم شاید رساند آن بر سرا
نا اعلام به گله گردد آگاه — جهان خود نماید گاه و بیگاه
چه آمد دایه شربت بدو داد — چو نوشیدش بگفتا عافیت باد

بگفتا دایه‌ای کای یار و یاورها / بتو یک حاجت دارم برابر
اگر کام منی بیدل برآری ها / ز حق یابی همیشه رستگاری
چه باشد دایه گفتا مشکل تو ها / بفرما چیست مقصود دل تو
که از دستم برآید چاره تو / کنم ای نوجوان من چاره تو
بگفتا ورقه مجنون شیدا / که این انگشترین را ده بگلشاه
ز تو مقصود اینست ای که دارم / ایا دایه بتو امیدوارم
بتندی دایه گفتا ای جوان مرد / دریغ از تو که شد این محنت و درد
بشد از خاطرت الطاف شاهی / تو را این بود آخر عز و جاهی
عوض در این نکونیها بدی بود / کجا این مکر و بی‌بخردی بود
الا احمق بی عقل نادان / نکردی یاد نعمتهای سلطان
از آن درد و المها بت رهانید / بدین رتبه تو را آخر رسانید
چه دیدی زان الم تندرستی / بخاطر داوران از ضعف سستی
خیانت در حریم شه روا نیست / تو را خود ذره شرم و حیا نیست
طریق ای مردان این نباشد / جوانمردان چنین خاین نباشد
از آنت این بلاها بر سر آمد / چه بد فعل از آنت بر سر آمد
مکن دیگر چنین بیهوده ناگاه / مبادا شه شود از حالت آگاه

جهاندار بشور

جهاندار بر تو شور سازد / تو را ای نوجوان محروم سازد
چه دایه بدگمان گردید از آن راز / دیگر کرد از میان ورقه گهر باز
بدایه داد آن نقدین گهرها / کلید کارها خوانند زرها
برای دایه بر من این کمانها / چه میگویم نمیدانم من اوی
مر آن فکر تو در تن نباشد ها / خیانت بیشکی بر من نباشد
بتو بخشیدم این قدر منع گر ببند ها / دل خود ای زمن میدار خرسند
بکی در ره یکی داد این نگین را / بگلشه ده بگفت البته این را
از آن چار روی در ره منع نهادم / قضای اندرین محنت فتادم
چه منی در آن حرم باری ندارم / بده این را دیگر کاری ندارم
چه این انگشترین را بیند او شاه / بداند صورت احوال گلشاه
بگفتش دایه از روی ترحم / مکن ای نوجوان بر خود تظلم
سرفتم اینکه رفتم پیش خاتون / بر انگشترین را چنین دهم چون
بگفتا ورقه دایه را چه شربت / همیشه میشود ایدایه رغبت
ز شیر تنها بگفت این دایه زیبا / امروزه بنوشد شیر خرما
بگفتا دایه را انشمع ای انور / به پیکن در قدح این خاتم زر
چه گلشه شیر خرما را بنوشد / به بیند این نگین را بر خروشد
ز تو کیفیت انگشتر برا / به پرسد باز بر گو آن پیرا

بگو واقف نیم ای سرو آزاد / مگر از آن جوان خسته افتاد
برای آن غریب خسته امروزها / چه شربت بردم ای ماه دلفروز
چنان گشته ضعیف آن مرد مسکین / ز دستش در قدح افتاده است این
شود واقف چه زین احوال گلشاه / تو را بسیار رنجد شاه گلشاه
ستاند انگشتر را و روان شد / بسوی قصر آن آرام جان شد
بدست آورد جام پر قدح را / بکرد از شیر خرما پر قدح را
فکنده انگشتر را در میانش ها / بر گلشاه برد آنگه روانش
چه جام شیر نوشید آن شکر لب / بدید انگشتری افتاده در تب
بزد آه روان از خویشتن شد / چنان گوئی که جانش از بدن شد
بر یقین دانکه از تخت دولت / نهادی روی بر خاک مذلت
نه آرد میل ره در وادی عشق / گرفتاری بود آزادی عشق
ز عاشق صبر کردن فکر خام است / چه عاشق صابر افتد ناتمام است
چه عاشق آگاه از جانانه گردد / عجب نبود اگر دیوانه گردد
بخود چون باز آمد آن گلعذاری / بگفتا صاحب انگشتری کو
بگفتش دایه ای ماه دو هفته / نمیدانم بود بر من نهفته
بقصد اندر قدح ننهاده است این / ز دست آن جوان افتاده است این
بگفتا مه بدایه که وفادار / رسانیدی بمشام نکهت یار

مکن اندیشه ایدایه

مکن اندیشه ای دایه در این کار / تو را باشد ثواب مزد بسیار
سر من خاک پای آن نکویی / خدا را از سر من وا مکش پای
برو و او را بگو از روی یاری / بپای قصر من آرد گذاری
ببینم صاحب انگشترین را / چه شخص است از کجا آورده این را
ز پیش ورقه آمد دایه خرم ها / بگفت از خانه بیرون آی یکدم
چه رمز است ای جوان انگشتر را ها / که دیوانه نموده آن پری را
کرم کن ای جوان یکدم برون آی ها / بگلشه زود خود را تو بنمای
بیامد ورقه بیرون خرم و شاد / چه گلشه را نظر بر ورقه افتاد
فکند از منظر از خویشتن را / فدای ورقه کرد جان و تنش را
چه آن خورشید خوبان سایه مانند / سر خود را به پای ورقه افکند
سرا از ماه بر زانو نهادی ها / ز دیده رنگ خونین بر گشادی
از آن گل شد چه بوی بر مشامش / دیگر افزون بشد رنج زکامش
بزد آهی ز جان آن سرو آزاد / بشد بیهوش ورقه هم بیفتاد
ستاده دایه آنکه با کنیزان / بسر کار ایشان گشته حیران
نظر ایشان بدان حالت چه کردند / گلاب افشان بر روی هر دو کردند
چه چشم از بیخودی بگشود آن ماه / نظر بر ورقه‌اش افتاده ناگاه
چه گلشه ورقه را بیخود چنان دید / دیگر ره نعره زد بیهوش گردید

بهوش آمد چو ورقه بگفتا مانی
که این بیهوش بیکس کیست آن
گهی بگریستند که آه کردند
شه آمد پیش گفتا ای سر مهر
بگو با من تو حال خویش یکسر
چرا گشتی چنین مجنون شیدا
بگفت گفته که ای شاه جهاندار
بود این ورقه جانانه من
ز مهر عشق این زیبا جوانم
غمش در خاطر من جا گرفته
من او هر دو یک جسمیم یکجان
ز عشقش بیخورم خوابم ای شاه
بود این نوجوان عمزاده من
قضا بر من رقم این درد و غم کرد
بود این ورقه یار نازنینم
ملک محسن بگفتا ایشمس بو
بشد بر تخت این نزا طلب کرد

دیگر بیهوش شد از ناتوانی
فتاده در بلای عشق هر دو
ملک ... زان دو مه آگاه کردند
بگفتا این چه حالست ای پری چهر
چه شخص است این جوان نیک منظر
مکن پنهان ز من احوال خود را
در این حالت مرا معذور میدار
قرار خاطر دیوانه مستمند
فتاده آتش حسرت بجانم
خیالش در دلم ما وا گرفته
میان ما نباشد فرق چندان
ندارم طاقت بی تابم ای شاه
دلم برده شده دلداده من
نباید بر من السلطان ستم کرد
اگر بینم اگر بدار این چنینم
چه غم میخوری این ورقه تو
بشادی شاه بنیاد طرب کرد

بگفتا شه که تا شیلان کشیدند

بگفتا شه که تا شیلان کشیدند
بران ورقه آمد پیاپی
بگفتا ان بورقه کس بگو ...
نهان کردی ز ما نام زن است
نکردی خویش را بر من ظاهر
ز تقصیر ان خدمت شرمسارم
مکن ای ورقه تو اندیشه از من
بگفتا ورقه بیگو دیکلم
نگفتم نام خود را با تو ای شاه
ملک گفتا بورقه که خردمند
یکی آنکه تو را این جا بدیدم
شما باشید پس خورسند با هم
نگویم پادشاه ملک شامم
چه این الطاف از سلطان شنیدند
زبان در مدح شاهنشه گشادند
شب اعلا ز فلک خورشید انور
ز نور شمعها مجلس منور

ز نعمت پیش ورقه خوان کشیدند
گهی شربت گهی نعمت گهی ...
ز ما تقصیر خدمت عفو فرما
نکردم خدمت لایق از آنست
بگفتی نام خود یحیی است تاجر
نگفتم کای شاه با تو سپارم
بخاطر رغبت ورقه از من هیچکس
نکردم نام خود را زان سبب کم
چو جایم داغ امداد شهنشاه
مرا خاطر بود و جز است خورسند
هم از ناله کای شاه رهیدم
بعیش و شادمانی فارغ از هم
شما را ای نکو رویان غلام
سخنهای لذیذ از شه شنیدند
... مدح ثنای شه بدادند
بشد خورشید پیدا گشت اختر
ز بوی عطرها عالم معطر

بگفتا شه ز من بدرود باشید
چه شه بیرون شد ایشان نشستند
ولیکن شه از ایشان بدگمان شد
که تا واقف شود از حال ایشان
چه سان بازند ایشان عشق بازی
ولیکن ورقه گلشاه خوشدل
گهی این داستان بوسه رادی
گهی گفتند از دیرین حکایت
بگفتا ورقه با گلشاه نیکو
وزان جا آمد تا منزل خویش
ز واقف که ز آنان خبر آن را
بسوی ملک شام آهنگ کردند
بگفتا ان بت سیمین بدن را
دیگر گفتا گلشه صورت حال
حکایات شه و صبر سلوکش
امان جستن ز شهر امانت
ز لطف بود به اندازه شاه

شما با یکدیگر خوشنود باشید
در خلوت بروی غیر بستند
سبک بر روزن خانه روان شد
بدانند صورت احوال ایشان
حقیقی باشد آن یا مجازی
گرفته دست هم از شاه غافل
گهی او سر به پای این نهادی
گهی کردند از هجران شکایت
ز جنگ عنطر احوال خالو
ز کید فعل اقوام بداندیش
از آن حالت خجل کردن عمو را
بان جهل تن حرامی جنگ کردند
سراسر سر گذشت خویشتن را
ز کید مادر زشت بد افعال
ز انعامی که کردی با ملوکش
که تا ننهند بر و دست خیانت
ز رحم بر او میگفت گلشاه

که در عالم چنین

که در عالم چنین شاهی نباشد
چنین پاکیزه خلق دهر کیست
چه نامش محسن آمد خلق جودش
ز الطاف ملک گفتند بسیار
گذشت حالها با هم بگفتند
برون بستر کم خانشینه ...
ملک محسن ز شهوت شرمید ...
بلی هر جا کند منزل که عشق ...
بران عاشق که صابر افتد از جا
ملک محسن در آن شب تا دم روز
از ایشان کار شیطانی نیامد
ملک معلوم کرد احوال ایشان
ملک بر پاکی ایشان عجب دید
سحر چون تافت خورشید جهانتاب
ملک آمد بر ایشان سحرگاه
ز روی دلنوازی شاه عالم
برون تخت خاقان برآمد

چنین خصلت دیگر با کس نباشد
عجب دانم که شاهی در جهان نیست
در آسایش بود خلق و جودش
دیگر کردند شکر حق جبار
در آن شب تا سحر یکدم نخفتند
ولیکن دیدن شهوت ببسته
امید از کام نفس خود بریده
کجا شهوت رود در خرگه عشق
کجا یابد بدو ره نفس شیطان
بدین ناظر بجان آن دلسوز
نقیض نفس ربانی نیامد
نیامد کار بد افعال ایشان
... در دل برایش آفرین خواند
چو نرگس چشم بگشودند از خواب
مقارن دیده گشته زهره با ماه
بر ایشان لطف میکرد و دمادم
ز روی لطف با ایشان درآمد

بدلداری آن مه یار افکار
ملک احوال شان پرسید بسیار
بگفتا ای مهوشان حال شما چیست
بت پاکیزه هم جنس شما کیست
زبان بگشود ورقه مدح گویان
بشکر نعمت الطاف سلطان
کز احسان ملک شرمنده‌ایم من
چگویم پادشه را بنده‌ایم من
فلک دایم بکام پادشه باد
همای بخت دایم پادشه باد
دیگر بار ملک بنواخت او را
بخلعتها مشرف ساخت او را
بخلعتهای زرباف زر اندود
یکی در صد ز حسن ورقه افزود
مرصع تاج زر بنهاد بر سر
شکسته شد از آن بس رونق زر
ولی تا مدت آن چهل شبانروز
ملک بود در کمین آن مه دلسوز
ندید از وی بغیر از راستی هیچ
ز افعال بد ناراستی هیچ
بر آن لطفهای شه بیفزود
بسی شفقت بکرد و لطف فرمود
چنین تا مدت شش ماه با هم
بعیش خوش شدی بودند خرم
بگفتا ورقه با گلشاه مهوش
منم اینک چو مردم وقت شد خوش
مرا رخصت بده جانانه امروز
که بندم رخت سوی خانه امروز
بسوی منزل خود سازم آهنگ
بیارم مالهای خود فرا چنگ
پریشید این سخن گلشاه مهجور
که ورقه میشود از پیش وی دور
بگفتا دامنت نگذارم از دست
ز تیغ ار ببریدنم اکنیت پیوست

تو در جسم منی

تو در جسم منی چون جان چنانی
چه سان بی جان توانم زنده مانی
مشو دور از برم بیدل خدا را
بغیر از آب بلا مگذار ما را
نمیدانم تو را با این تعب چیست
هوای ملک خود کردن سبب چیست
بگریه سر به پای ورقه بنهاد
ز دیده اشک خون آلود بگشاد
گرای ورقه دیگر رحم بمن کن
خدا را باز ترک این سخن کن
مرا در آتش هجران مینداز
چه زر بوته هر دم مگداز
چرا در قصد جان من بکوشی
که خواهی روی خود از من بپوشی
مرا محزون در این غربت گذاری
چه سان مانم در این محنت گذاری
بگفتا ورقه از سوز جدایی
که بس مشکل بود روز جدایی
ولیکن بشنو از من ای نکو نام
که دوری از تو ام باشد بناکام
کشیدن تا قیامت داغ هجران
از آن بهتر که دیدن یار زنیقان
اگر چه شاه را از من تعب نیست
قبیله پادشاهان خود عجب نیست
همیشه گل نباشد باغ را بار
گهی گل روید از گلشن گهی خار
گرفتم آنکه شه کان عطا شد
بگو خود مردی با در کجا شد
کنون ای سرو قد ناز پرور
زن شاهی و هر شرع انور
حرامی بر منی بر شه حلالی
وز این افعال دارم شرم ساری

تو میدانی که کینه نیست او را
چه میدانی که در دل چیست او را
کجا بر یک قرار آدم بماند
بعهد و شرط خود محکم نماند
بعالم آنکه او بر یک قرار است
تعالی الله ذات کردگار است
بباب روی از اینجا رفتن اولی
شدن زاین جا مرا از بودن اولی
ببینم همدمان خویشتن را
سرا و خانمان خویشتن را
اگر توفیق بخشد حی داور
برآید دوست بیایم بار دیگر
دیگر ره گفت گلشاه دلفروز
تحمل کن ایا ماه جگر سوز
چه از شه گردد یقینم
پس آنگه صورت حالت ببینم
بود اندیشه شه این نباشد
زبان بر مهر دل بر کینه باشد
مبادا شه از این برهم برآید
بروی تو سد در رحمت گشاید
شود کم در حق من اعتقادش
زیاده میشود کین و فسادش
نه از مانش هر بیم هراس است
غرض الطاف حکم حق شناس است
بگفتش ورقه کای ماه دلارام
مرا رخصت بده لطف بدرمال
که مرکب سوی ملک خود جهانم
بزودی خویش را پیشت رسانم
امانه کرد اهد خلاق بیچون
بهشتم مجلس آرم قصه بیرون

مجلس ششم از رفتن ورقه بجانب — بیا ای طوطی شیرین حکایت — و گریه و زاری و بیقراری
ورقه از خود و گلشاه — بکن از مجلس ششم روایت — کردن گلشاه و ...

الی سخن

سخن از مجلس

سخن از مجلس ششم کن آغاز
که ظاهر میشود زاین قصه اعجاز
غرض زاین گفتگو اعجاز باشد
کسی داند که اهل راز باشد
مرا مقصود از این گفتار بسیار
همین بوده که عجز سازم اظهار
الهی عاجز در مانده‌ام من
بکار خویشتن وامانده‌ام من
بحق مصطفی ختم رسالت
براه خیر کن ما را دلالت
چو عزم جزم ورقه دید گلشاه
از آن امید خود ببرید گلشاه
بود مشکل ز یار خود بریدن
امید از روزگار خود بریدن
بگفت ای مونس جانم چه جز بینم
چه سازم چاره جز رویت نه بینم
توقع دارم از تو ای نکو رای
که چهل روز دیگر مانی در این جای
در این مدت بهم باشیم ای دوست
دل فارغ ز غم باشیم ای دوست
دمی همراز بودن وصل جانان
کند دفع غم صدساله هجران
توقع دارم از لطف عمیمت
بود دیدار یک ساعت غنیمت
برای خاطر گلشاه چهل روز
تحمل کرد آن شمع جگرسوز
چهل روز دگر آنجا بسر کرد
بسر آمد چه آن عزم سفر کرد
بگفتا دیگر این جا بودنم چیست
دگر باشد ولی آسودنم نیست
وداعت میکنم ای چشم نوش
مکن از خاطرت ما را فراموش
بکن از لطف خود جانا حلالم
که من دور از تو جانا در ملالم

چو بشنید این سخن گلشاه ناشاد / بزد آهی روان بیهوش افتاد
به هوش آمد فغان ناله برداشت / ز اشک دیده بر گل لاله میکاشت
ز روی خود که بر زمین زد / طپانچه بر عذار نازنین زد
هزاران سر به پای هم نهادند / ز دیده اشک خونین که گشادند
بریشم چون پرستاران بدیدند / فغان ناله بر گردون کشیدند
ز ایوان فلک بر خاست فریاد / صدا بر گنبد افلاک افتاد
خبر کردند شاه انجمن را / بدو گفتند یک یک این سخن را
که دیگر باره گلشه گشته مجنون / بشد ورقه دیگر از عقل بیرون
بیامد پادشه نزدیک ایشان / بدید احوال ایشان زار پریشان
بگفتا شه بدان این چه حالتست / چه واقع شد ترا این چه ملالتست
بگفتش ورقه را عزم وطن شد / چو منزل را تمام او زین سخن شد
مشو مانع تو اکنون هیچ نالم / فراقم بر سر آمد هیچ نالم
که چون شد ورقه را از بزم کامم / رسد بر چرخ گردون آه هم
گرفته دامنی ورقه فرا چنگ / بیان بینوایان کرده آهنگ
بجز من دیدن جانان نخواهم / جدا از وصل جانان جان نخواهم
ملک گفتا دیگران ای همرا / خدا را ترک کن تو این سفر را
بران خاطرم ترک سفر کن / حال ملک خود از سر بدر کن

عزم گر ملک

عزم گر ملک و مال و جاه و دنیاست / برایت اینهمه این مهیاست
بدست تو سپارم پادشاهی / بکن در کامرانی هرچه خواهی
بزیر حکم تو آرم جهان را / به پابوست بیارم خسروان را
خلاصت سازم ز هجران گلشاه / منه داغ دیگر بر جان گلشاه
بگفتش ورقه ای سلطان عالم / تو شاه پناه خلق عالم
همی باشد عطا بود احسان / همین باشد کمال اهل قران
از این بالاتر از احسان کرم نیست / که اندر کشورت جور ستم نیست
برفته نام نیکت در دو عالم / عزیزت کرده حق اندر دو عالم
بدین مردانگی و مردمی را / نمی باشد خدا آدمی را
بوصفت هر چه گویم ای شهنشاه / تو هستی زان فزون تر قصه کوتاه
بده ای پادشه دستوری امروز / بدار از لطف خود معذورم ای دوست
کنون [illegible] مرغ دل پرواز کرده / بسوی ملک خود پرواز کرده
به بینم خویش اقوام که دارم / بدایشان مال ملک خود سپارم
اگر خواهد خدا دیگر بیایم / به پابوست سرافرازی نمایم
ملک گفتش ز روی مهربانی / غلط فکر بخاطر میرسانی
دگر اندیشه در دل داری آنی / از این کشور برون نهی پایی
بکن بیرون ز دل فکر بدی را / بنه ناکاره [illegible] بخردی را

تو هستی چون پسر او دختر من / به فرزندی بسر تاج سر من
بشرع مصطفی و قول الله / به بندم با تو دیگر عقد گلشاه
بزودی کام جانت را برآرم / در آغوش تو گلشه را سپارم
بشه پاسخ چنین داد او جگرخون / بود از هر چه گوئی لطفت افزون
بدین الطاف تو اقرار دارم / ولیکن کارها بسیار دارم
بهر نوعی که شاهش لطف فرمود / ز رفتن کرد منعش هیچ نشنود
چو شه عاجز شد از گفتار ورقه / تعجب کرد اندر کار ورقه
ملک او را اجازت داد ناچار / شه از اتمام جهد بسیار
چو شد از وصل یکدیگر بریده / ز غم میریخت خون از هر دو دیده
هزاری هر دو هم آغوش گشتند / ز جام درد غم مدهوش گشتند
بسوزان هر دو مهجور بلاکش / جدا افتادن بجان خلق آتش

غزل گفتن ورقه بزاری بر رخ گلشاه ناظر وچو رخصت شدن از نزد گلشاه ورقه در فراق گلشاه بگفت این شعر مجروح خاطر

نگاهی از تو من دیرینه بیم / ز هجرانت عجب گر زنده مانم
خدا داند که او بی شکل مانند / همیشه تیغ پاینده دانم
کنون با پادشه گشتند مقابل / ز نیش که قصب کردن چون تمامم
دل از تو بر نمیدارم نگاهی / برایت گر ز غمهای تو جانم

تو در عالم همیشه

تو در عالم همیشه شاد باشی / مرا بگذار در غم بگذارانم
خلاصم کن دیگر همت بمنی دار / دیگر مرکب از این عالم بجانم
بود سر منزل من کوی جانان / بر دکر مرغ دل زاین آشیانم
چو گلشه دید یارش را روانه / اینس غم که رنگش روانه
برآورد از دل ناشاد فریاد / بگفتا این شعر با افغان فریاد

غزل گفتن گلشاه در فراق ورقه و [illegible] حالا

غریب بیکس محزون بماندم / به غنچه با دل پرخون بماندم
زهد تیغ غم جام هلاکم / زچنگ غم بدین قانون بماندم
گسست از تاب هجرانم رگ جان / ز بزم وصل جانان بیرون بماندم
جدا از دلبر لیلی وش خود / در این وادی منی مجنون بماندم
بکام دشمنان ز یار ناکام / ز بخت طالع وارون بماندم
ملک گفتا زخون [illegible] گلشاه / ندارم طاقت زاری گلشاه
فرو بگذار ما را در غم خویش / مکن گلشاه را دلریش از این بیش
تو را گلشه نه بیند زار گردد / ز هر رو در ره افکار گردد
بگفت الخسرو عالی منازل / بود هر وصل را هجر مقابل
فلک را کار دایم بی وفاییست / همیشه رسم او دایم جداییست

رفتن ورقه شهر خود [illegible] دگر بیوه دارز خود [illegible] گلشاه

پس آنگه دست پای هم به بوسید / بر اسب بر نشست راه بر سید

روان شد ورقه تنها باغلامی / بشد گشاده بر بالای بامی
بحسرت در پی جانانه نگریست / ز اندوه دل دیوانه بگریست
چنان بگریست آن محنت کشیده / که ناپیدا شد او از پیش دیده
چه بارش از نظر گردیده ناپاب / روان از دل شده گر دیده تاب
گذشت از کوی نام و ننگ یکباک / چو گل پیراهن ناموس زد چاک
چه بودی شدن همراه جانان / که بی جانان چه کار آید مرا جان
الهی درد جانم را دوا نی / مگر از لطف بی چونت نمایی
خداوندا مرا تا چند مگذار / با آه و ناله فریاد مگذار
از آنجا ورقه مسکین حیران / براه آورد رو با آه و افغان
برفتی یکسوار ورقه را دید / نظر در روی بکرد و حال پرسید
جوانا این ضعیفی از چه داری / بدل درد که داری از که نالی
کجا خواهی شدن زاین رنج رنجور / شود درد تو زیاده از ره دور
طبیبم من بگو با من مزاجت / که از حکمت کنم فکر علاجت
بگفتا ورقه این جان غریبم / بتن بیمار محتاج طبیبم
بکن نبض مرا تشخیص امراض / که در جانم بود زاین گونه اعراض
چه نبضش را طبیب کاردان دید / بدانستش مرض از هیبت خندید
بگفتا در دل تو درد عشق است / عذارا زینت درد عشق است

بگفتا گر حکیم

بگفتا گر حکیم کارسازی / علاج درد هر بیمار سازی
علاج درد با درمان من چیست ها / بگفتا این دوا در پیش من نیست
بگفتا ورقه دارم درد جانسوز / تو ما در هر ره را شیون میاموز
چه سازد چاره عاشق بجز عشق / که عاشق را کند فارغ بجز عشق
چه ورقه از حکیمش کار نگشود / روان بگذشت از آن حکمت بری بود
چه رحمتی را ره پیمودن بلاکش / بجان خسته اش افتاده آتش
فرود آمد ز اسب تند رفتار / غلامش را بگفت این را نگه دار
که چندین گاه منی نخورد خوابم / نمانده در جگر یک ذره تابم
برو تا خواب گیرم یک زمانی / توا پیشم را در این منزل چرا نیا
غلام اندر حق اسپش چرا نید / بناری ورقه رو بر خاک مالید

مناجات نمودن ورقه به بی تسلیم کردن بدرگاه الهی و جان پاک ورودی بجای کنداشتی

بگفتا ورقه ای پروردگارم / سیه چون شام باشد روزگارم
ندارم طاقت هجران از این بیش / نمیخواهم دیگر منی جان از این بیش
دو چشم اشک خونین نیست چشمم / چه سازد دیده گریان از این بیش
جدا از حاصل عمرم خدایا / نخواهم عیش جانان را از این بیش
بغرقاب بلای عشق ماندم / نباشد نوح طوفان از این بیش

بسر سر گشته عالم دویدم / مرا مگذار سرگردان از این بیش
خداوندا تو میدانی یقینم / که در تن نیست جان نازنینم
چکار آید مرا این جسم بی باک / همان بهتر رسانم جان بجانان
همان بهتر که این جان که دارم / روان بر حضرت تو در سپارم
بزاری مرگ خود بخواست مردم / مناجاتش قبول افتاد در دم
زبانی و تب سراپش غرق کرد / بزد آهی و جان تسلیم حق کرد
غلام اسپش بیاورد از چراگاه / بدیدش گشته تسلیم حق آنگاه
خوردان عاشق که گردد محرم عشق / بزودی جان سپارد در ره عشق
چه شمع از گرم عشقش نور گردد / بمیرد چون ز وصلش دور گردد
چه ماهی در خلال وصل خوش رم / بلبلان در خاک گردد هر از هم
چه بلبل در چمن خوشحال باشد / چه روی گل نه بیند لال باشد
چه ز بیش نور معلوم گردد / چو نور ناپاب شد معدوم گردد
طفیل است سازد نقد جان را / روان بو ید از آن خود در دانرا
بود مشکل نیا کامی بمردن / ندیده کام جانان جان سپردن
غلام آمد بسبز دو رقه بالاک / بدیدش آن لحظه افتاده بر خاک
سرشک از چشم خون بالا فروریخت / فغان بر گنبد والا بر انگیخت
دریغا حسرتا زاین نوجوانی / نخورده بر ز باغ زندگانی

بنودم واقف از جان

بنودم واقف از جان دادن تو / عجب حالیست خود از مردن تو

بنودم واقف از جان دادن تو / عجب حالیست خود از مردن تو
جدا از خانه مولا بماندم / در این وادی من تنها بماندم
کنار کشته در این صحرا نمایان ها / سواری چند پیدا در بیابان
روان شد انقلاب ملک نزد آن / بگفتا خانه ام مرد است با آن
بی دفنش بمنی یاری نمایید / بجای زار من زاری نمایید
به پرسیدند از احوال میت / هم از اسباب از احوال میت
بگفتا خانه منی بوده عاشق / براه عشق بازی بوده صادق
بتی در عاشقی ثابت قدم بود / جوان مثل او در دهر کم بود
چه از جانانه خود دور افتاد / بنورش تاب هجران زد و جان داد
بود مشهور نامش ورقه گرد / ز غم های فراغ یار خود مرد
سواران با غلام ورقه همراه / رسیدند بر سر بالین آنگاه
چنان سرو بخاک افتاده دیدند / بروی خاک رو بنهاده دیدند
باشک دیده غسل او بدادند / درون قبر بر خاکش نهادند
جهان با کس وفاداری ندارد / بجز جور جفا کاری ندارد
به معشوق این رسم دارد / که عاشق را کند بر نامرادی
چه بر جان عاشق غم فزودی / بدل آتش بدیده نم فزودی
کشته عاشق صادق توان گفت / که اندوه جانان ترک جان گفت

چه رسم است این ظلالت این چه تدبیر — زند دست قضا جامه بتقدیر
بوران تیر دهانه نشانه — نشان اوستاد عاشقانه
غلام ورقه گفت با ان سواران — کجا امروز خواهید رفت یاران
همه گفتند سوی شهر یمن — که روزی چند انجا بگذرانیم
گذار ارید سوی قصر گلشاه — زمرگ ورقه اش سازید اگاه
بگید اخر بلند اواز انجا — زمرگ ورقه گوئید باز انجا
که صد حیف و دریغ از ورقه گرد — که او ماند زجهان وادی جهان مرد
چو اید در گوش گلشه این راز — شما هم بر نوید خانه او باز
چه پرسد حال ورقه باز گوئید — دمی بر روزگار او بگریید
شدند اینان روان از جانب شام — زمهر ورقه با صبر و ارام
بپای قصر گلشه ایستادند — زبان گفتگو با هم گشادند
دریغ از ورقه امرد دلاور — بصد خواری و حسرت در فلان بر
جهان مرد او بغم ناشاد ورقه — بناکامی جهان جان داد ورقه
چو بشنید این سخن گلشاه از غیب — ببیان گل بزد صد چاک در جیب
چه اواز اشنا این در گوشم امد — بقصد عقل و دین هوشم امد
چه امد پیش از این بخت سیاهم — چه سازم چاره خود از که خواهم
جهان انکه ساعت از عقل گردم — فغان نمود و غوغا براورد

بناخن روی خود

بناخن روی خود بساخت خونین — بساط حسن خود بساخت رنگین
رخ او رنگ گلبرگ تری بود — بر وهر ناخنی صد نیشتری بود
ازان نیشتر رگ جان برباید — زما هر قطره خون گنز جا براید
زغم بر سینه خود سنگ میزد — چلپانچه برخ گلبرگ میزد
گهی بر سر زدی دست ندامت — گهی با زوی سنگ ملامت
بگندی موی خود بر باد دادی — تو گوئی نافه چین بر گشادی
بسر غلطان بروی خاک جلج گوی — بگردش اهم چه چوگان گشته گیسوی
بنه گفتی جمال ازار گلشاه — بلند از دست شاه کار گلشاه
فتاده کار گلشاه سخت مشکل — بیاورد ازاو امید بگسل
سرا بجه ملک امد برا او — بگفتا انچه حالست ای نکوروی
بیامد شه بر گلشاه ناشاد — بگفتا ای صنم بازت چه افتاد
بگفتا شاه اهل گلشه دل ریش — چه محنت در جهان باشد ازین بیش
کجا شد ورقه مسکین ناشاده — بتلخی جان شیرین را چه سان داد
بصحرا که ره بردن بجا جی — شده همراه پرسان در بیدوا جی
غریب بیکس به یار مرده — غریبی رخ به تیمار خورده
دران ساعت که بکندم پس بهجو — چه مشکل چون کسی در بیکسی بود

دراندم چشم حسرت می کشاید — نگاه نه بیند روی اوکسی که باید
زجانم دست ترمیداشتم من — ز دست او چرا بگذاشتم من
زچیده یک گل ز صحرای امیدها — خلید خارها در پای امید
عجب که جان برم زاین غصه من هم — مگر بشنش رسانم جان تن هم
ملک گفتا بناشد این سخن راست — چرا باید غلط بود چنین کار است
مده تو این سخن را در حضرت — که باشد زنده یار و بیز بیرت
بر گفتا که الحزن و خدا است — نمانده دیگرم صبر جدا است
بیا از لطف و دانش ما ببین — بیا تا با یکی همراه با من
بچشم خویش انجا را ببینم — شود تحقیق این حالت یقینم
ملک بهر رفتن آن جگر خون — یکی هودج عماری ساخت گلگون
نشست دردرون هودج او گلشاه — ز شهر امد برون همراه باشاه
خلایق قصه ورقه شنیدند — که چلچله از پی سلطان دویدند
گدا و منعم و درویش سلطان — نقیب عالم شیخ مریدان
تمام شهر خارج و دهقین — شدند از شهر بیرون زار غمگین
خلایق بر سر قبرش رسیدند — ز دل اه ندامت بر کشیدند
غلامش بر مزارش بود گریان — چه اشک عاشقان بر خاک غلطان

چو نشه می اید

چو نشه دید ان مزار وفادار — بسر خاک سیه کردی بیک بار
بگفتا با ملک گلشاه تنها ز — مرا رخصت بده تا سر افراز
بروی خاک ورقه رو بمالم — دمی از درد دل این جا بنالم
مراد و مونس جان یقین بود — ز عهد مهد یار همقرین بود
بود عمزاده خویش تبارم — بود یار رفیق غمگسارم
ز شفقت ها رسید گرگذاری — که خواهم یکزمان گریم بزاری
بگفت گلشه با غلامی — ستاده خلق ان کشور تمامی
چه چشمش بر مزار ورقه افتاد — بااه و ناله و زاری درافتاد
زمرگ خلیش خود برخاک افکند — خداوندا فراغ یار تا چند

نوحه کردن گلشاه بر سر خاک ورقه غریب و تضرع نمودن گلشاه

شدی پنهان ز چشم یارم ایدوست — چه کردی چنین افکارم ایدوست
ز هجران تو رفت از دست کارم — بکن فکری کنون در کارم ایدوست
زعهد مهد بودم نامرادت — همان عهد تو بر جان دارم ایدوست
تو جان در محنت هجران سپردی — چه بی تو هم کفن نسپارم ایدوست
چه لب از تکلم بسته داری — بود با تو سخن بسیارم ایدوست
تو بودی همدم همراز با من — تو بودی مونس غم خوارم ایدوست
چگویم از فراغت چون ننالم — نماند قوت گفتارم ایدوست

